خوشه

نخستین هفتهٔ شعر و هنر

احمد شاملو



انتشارات کاوش

یادنامهٔ

نخستین هفتهٔ شعر خوشه

۲۴-۲۸ شهریورماه ۱۳۴۷

تهیه و تنظیم از

خوشه

انتشارات کاوش

یادنامهٔ نخستین هفتهٔ شعر

تهیه و تنظیم : احمد شاملو

چاپ اول ، ۱۳۴۷ ، مجله خوشه

چاپ دوم : ۱۳۶۳

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی ، تصویر

چاپ: باستان

انتشارات کاوش خیابان انقلاب ـــ روبروی دانشگاه تهران

ا

!

ین یادنامه‌ئی است ازکاری چشمگیر. چیزی که «در تاریخ شعرفارسی ن **بزرگترین‌حادثه**»[1] تلقی‌شد. کاری سخت بزرگ و تکان‌دهنده که‌روزنامه‌ها ت ازستایش آن‌هیچ فرونگذاشتند.

«اطلاعات» زیرعنوان:

شاعران دوشادوش به‌میدان‌رفتند

.باره چنین نوشت،

«ابتدا قرار بود چندشاعر که کار شعری خود را درصفحات شعری خوشه شروع و یا متمرکزکرده بودند، دراین‌شبها برای‌مردم شعر بخوانند. اما بعد، با تبادل نظر ومشورت‌های بسیار، لیست مفصلی ازشاعران تهیه‌شدکه درعمل چندتن دیگر بدان افزوده شد. همعصران نیما، جوان‌ترها، موج‌نوی‌ها وشاعران شهرستانی (نه ازروی دسته‌بندی، بلـ...) باکمال راحتی دوشادوش‌یکدیگر درشب‌های‌شعر شرکت جستند و بی‌آن‌که انحصار و امتیازی برای‌کسی مقرر شود ، هر شاعر برای دوستاران شعر خویش‌کارهائی عرضه‌کرد وشگفت این‌که‌کسی جای‌کسی‌را تنگ نمی‌کرد... برای اولین‌بار (نوعی) نظم طبقاتی (درشعر) درهم ریخت؛ که این خود ازشگفتی‌های روزگار، بل تاریخ ادبیات است. این‌کاراگرچه فوائد دموکراسی رامتذکر بود، این نتیجهٔ خوب‌را باخودداشت که‌ملوک‌الطوایفی‌شعر معاصر حصارهای‌کاغذین خود را بی‌بنیاد دید...»[2]

« کیهان» درهمین‌باره‌نوشت،

«شب‌های شعر خوشه... توانست راهگشای آینده‌یی سالم‌تر درشعرمعاصر باشد، چراکه شاعر دربرخورد مستقیم خویش بامردم، ارزشهای خودرا بازشناخت‌و یابرعکس، از محدودیت وفردگرائی خویش آگاه‌شد...»[3]

درهمین شماره‌ی‌کیهان چنین می‌خوانیم،

«گروه عظیم تماشاگران مشتاق که در این شب‌ها توانستند خودرا به‌این جمع صمیمی وباشکوه برسانند، خاطرهٔ آن‌را فراموش نخواهندکرد.»[4]

وبدین‌گونه شب‌های درخشان هفتهٔ شعر خوشه، از ۲۴ تا ۲۸ شهریورماه امسال، درباشگاه شهرداری تهران، درهاله‌ئی ازشور واشتیاق گذشت.
همچنان که کورش مهربان درمقالهٔ خود نوشته است،

«درشب‌های شعر خوشه، بودند شاعران جوانی که‌جز چندشعر، وچندماه‌شاعری گامی دراین راه نپیموده‌اند. اما به‌آن‌ها امکان داده شدکه در کنار سالکان دیرپای این‌طریق،ازپشت همان بلندگو، صدای خویش را بگوش‌ها برساند.»

نقل این‌قول، توجیه چاپ مقادیری ازمایحتوی این مجموعه است که من خود ــ به‌عنوان گردآورنده ــ بدان‌ها معتقد نیستم واگر نام «یادنامه» عذرخواه نمی‌شد می‌بایست آن‌همه‌راکنار نهاده باشم.
اما جای آن‌است که‌هم دراین وجیزه ازنکته‌یی مهم به‌اشاره‌ئی کوتاه بگذرم،ـ
صادق هاتفی دریادداشت خویش نوشته است،

«شعر (شاعرانی)که باری ازایده‌ها و موقعیت‌های محیطی داشت ... مردم را برانگیخت تاباتشویقی‌سالم به‌تثبیت وتأییدشعر مؤول برخیزند...»[۳]

شك نیست که این، سخنی مقبول است اگر «شعار» و «شعرخطابی» را با یکدیگر اشتباه نکرده‌باشیم. اما متأسفانه نویسنده درتفکیك این‌دو به‌خطارفته است. وهم دراین مورد است که‌رضابراهنی در مجلهٔ فردوسی‌می‌نویسد،
«شعار، شعرنیست وفقط شعار است، بدلیل اینکه‌اگرشعار شعر بود ، هر کسی‌که مرده باد یازنده‌بادی بحق می‌گفت، ممکن بود شاعر خوانده شود و ما بخوبی می‌دانیم‌که دهها زنده‌بادگو ومرده‌بادگو،پس‌از دادن شعار،بکلی‌فراموش شده‌اند. هنر، گفتن نیست، نشان دادن است . وشعار، نشان نمی‌دهد ، بلکه می‌گوید. وبهمین دلیل ، شعار، هنر نیست . حتی اگر کسی بلند شود و بگوید ، **«زنده‌باد آزادی»** بازهم شعر نگفته است وفقط شعار داده است و آنهم برای تحریك آنی اذهان مردم شعار داده است. تأثیر شعر ثبات ودوام دارد،موقعیتها را ارائه می‌دهد وتصویرمی‌کند. و اگرموقعیت‌ها اجتماعی باشند ـ که‌نمی‌توانند نباشند ـ موقعیت های اجتماعی را ارائه می‌دهد و تصویر می‌کند . شعار نوعی ژورنالیسم است و مثل ژورنالیسم به‌دنبال تأثیر آنی می‌گردد ؛ شعر بدنبال تأثیری می‌گرددکه اگر آنی‌هم باشد ، بعدها ویژگی های پایدار خود را برملا کند. هیجانی‌که در شنونده از شعر ایجاد می‌شود، باهیجانی‌که ازشنیدن اشعار ایجادمی‌شود، یکی‌نیست. هیجان‌هنری زودگذرنیست، هیجان شعارگذراست‌وکسی که شعار می‌دهد وفقط باشعار مردم رابه‌کف‌زدن مجبورمی‌کند شاعر نیست، بلکه فقط شعاردهنده است .
شعر اجتماعی، رسوخ دراعماق اجتماع ازطریق تصویر و ریتم و تحرك دینامیك کلام‌است، **درعصرِوشب، شاعر ازا جتماع تصویری‌تمثلیی می‌دهد** و موقعیت‌ها را طوری ازطریق زبانی مجازی برملا می‌کندکه خواننده ویا شنونده بایك شم هنری، می‌تواند درپشت سر سمبولهاوتصاویر، شخصیت‌هاوعناصرسازنده ویا نابودکنندهٔ اجتماعی را تشخیص دهد ودر واقع درعین‌حال‌که ازارائه‌بی‌نظیر

تمثیلها واستعارات وریتم‌ها ازشعر لذت می‌برد، درپشت‌سرآنها به‌یك حقیقت برتر از خود شعر دست یابد. مرغ آمین نیما، یکی از بهترین نمونه‌های‌این‌نوع برداشت اجتماعی بود و بهمین دلیل پس‌از تجزیه‌وتحلیل درنخستین شب شعرخوانی قبول عام پیدا کرد، چراکه بدون آنکه کوچکترین شعاری داده شود وهیجانی ناشی‌از شعار به‌وجود آید ، مردم چهره خود و چهره آرزوهای خود را در شعر نیما بروشنی دیدند و به‌موقعیت خود پی‌بردند. این‌تفکیك را ازاین‌نظر کردم که‌شعار های داده شده دریکی‌ازاین‌شب‌ها بحساب شعر گذاشته نشود و خواننده یا شنونده بداندکه شعار تاموقعی‌که به‌سطح هنری شعر نرسیده است ، فقط شعار است‌وبشعر ربطی ندارد واگر یکی از شعاردهندگان مقبولیت عام یافت ، این امردلیل‌قبول شعری نمی‌تواند بود وبهتر بود درجای دیگر شعار می‌داد، چراکه آن شبها اسم ورسمی داشت تحت‌عنوان شب‌های شعرخوانی وتوفیقش هم‌بدلیل توجه‌مردم به‌شعر اصیل امروز فارسی‌بود.»[1]

■

نمی‌توان شب‌های بزرگ هفتهٔ شعر خوشه را به‌یاد آورد بی‌آنکه خاطرهٔ توفیق عظیم داوود رشیدی ـ کارگردان آگاه تآترـ در اجرای نمایشنامهٔ «چشم به‌راه گودو» (اثر ساموئل بکت) درذهن ما تجدید شود. بازی درخشانی‌که با همکاری او وپرویز کاردان وپرویز صیاد و سیروس افهمی،موفقیتی بیش‌ازاندازه داشت.

نیز ازمنصورهٔ حسینی و اردشیر محصص که‌گوشه‌ئی ازباغچهٔ باشگاه را، فروتنانه، به‌نمایشگاهی از نقاشی وکاریکاتورهای خویش تبدیل کرده بودند.

■

گروهی ازشاعران، علیرغم اشتیاق خود، به‌دلایل گوناگون به‌شرکت در شب‌های شعر خوشه توفیق نیافتند.

از این‌عده، برای آنها که آثارشان درخوشه ارائه می‌شود، فصل‌مجزائی به آخریادنامه‌افزوده‌ایم. لیکن‌در آخرکار چاپ کتاب باکمال‌تأسف دریافتیم‌که نام و اشعارتنی چنداز‌بهترین وپرکارترین‌شاعران درمتن‌نیامده‌است.خودناگفته‌پیداست که به‌هیچ‌روی قصدی دراین‌کار نبوده‌است وبه‌ناچارجز اظهارتأسف‌ازاین پیشامد کاری نمی‌توانیم‌کرد ، مگرآنکه اگر چاپ دیگری از این یادنامه لازم آیداین نقیصه برطرف شود .

اما تنی چند باهمهٔ پافشاری‌ما نخواستند دربرابر مردم آشکار شوند . معذوریم‌که برای آنان فصل خاصی درنظر نگرفتیم.

احمد شاملو

۱. دکتررضا براهنی، مجله فردوسی. اول مهرماه۴۷
۲. جواد مجابی، اطلاعات. سه‌شنبه ششم مهرماه۴۷
۳. صادق هاتفی، کیهان. دوشنبه اول مهرماه ۴۷
۴.کورش مهربان،کیهان. ششم مهرماه ۴۷

با یاد دو نام عزیز:

نیما و فروغ

نیمایوشیج

من قایقم نشسته به خشکی

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی .

با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می‌زنم :
« ـ وامانده در عذابم انداخته ست
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله‌ست آب
امدادی ای رفیقان بامن ! »

گل کرده است پوزخندشان اما
برمن ،
برقایقم که نه موزون
بر حرف‌هام در چه ره ورسم
برالتهابم ، ازحد بیرون .

در التهابم ازحد بیرون

فریاد برمی‌آید ازمن :
« ـ در وقت مرگ که بامرگ
جز بیم‌نیستی وخطر نیست ،
هزالی و جلافت وغوغای هست و نیست
سهواست وجز به‌پاس‌ضرر نیست . »

با سهوشان
من سهو می‌خرم
از حرف‌های کامشکن‌شان
من درد می‌برم
خون از درون دردم سرریز می کند !
من آب‌را چگونه کنم خشك ؟

فریاد می‌زنم :
« ـ من‌چهره‌ام‌گرفته
من قایقم نشسته به خشکی .
مقصود من زحرفم معلوم برشماست .
یك دست ، بی‌صداست ،
من ، دست من ، کمك ز دست شما می کند طلب!

فریاد من شکسته اگر درگلو ، وگر
فریاد من رسا ،
من از برای راه خلاص خود وشما
فریاد می‌زنم ! »

فریاد می‌زنم.

فروغ فرخزاد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
به ابرها که فکرهای طویلم بودند
به رشد دردناك سپیدارهای باغ که با من
از فصل‌های خشك گذر میکردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به‌هدیه می‌آوردند

به مادرم که درآئینه زندگی می‌کرد
و شکل پیری‌من بود
وبه زمین، که شهوت تکرار من ، درون‌ملتهبش‌را

از تخمه‌های‌سبز می‌انباشت، سلامی دوباره خواهم داد

میآیم ، میآیم، میآیم
باگیسویم : ادامهٔ بوهای زیرخاك
باچشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی
با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی‌دیوار

میآیم، میآیم، میآیم
و آستانه پر از عشق میشود
و من در آستانه به‌آنها که دوست میدارند
و دختری که هنوز آنجا
در آستانهٔ پر عشق‌ایستاده ، سلامی دوباره‌خواهم‌داد.

۱
شب‌های شعر خوشه

اسماعیل خوئی

غزلواره

اشکم دمید.
گفتم : «نه‌پای رفتن، نه‌تاب ماندگاری :
درد خزه‌ی کف جوی این است.»
گفت: ــ «آری.
اما دوگانه تا کی ؟
یا موج‌وش روان شو
یا در کنار من باش.»

گفتم: «دلم گرفته‌ست ؛
همچون سکون ملولم.»
گیسو فشاند در باد؛ آشفت که
ــ «ای پریشان !

منشین فسرده چون‌یخ،
در تاب شو چو آتش .
هان ! بیقرار من باش.»

ـ «پرواز...»گفت .
گفتم :
ـ «آری، خوش است پرواز.
اما شب است و توفان،
وین بالهای خونین ...»

چتر نوازش افشاند
ک : « این سایه‌سار پربرگ
ز آرامش یقینت
سرشار کرد خواهد.
تا بامداد پرواز
ـ ای خوب خستهٔ من! ـ
برشاخسار من باش .»

گفتم : ـ «شب ارچه تاریك،
زنگار جانم، اما،
تاریکی درون است .»
خورشید رخ برافروخت
ک : « آئینه‌دار من باش .»

زآن رهروان دریا

به: مرتضی اخوان‌کاخی

گواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ
دلیل رهرو آن باشد که خشکش یابی از دریا.

تنها تو مانده‌ای.

آن رهروان دریا گفتند :
از آب، خشك خواهیم آمد.
درموج‌خیز حادثه‌ـ گفتند ـ شبچراغی ازبیداری داریم
که درفروغ بکرش
ذرات تیرگی را رد نیست.
با چترهائی از نپذیرفتن
گفتند :
باران زهر را طاقت خواهیم آورد .
گفتند :
حتی
آوارهای طوفان
ما را
ویران نمی‌تواند کرد .

گفتند ...
گفتند ...
گفتند ...

گفتند
و روشنان تماشا می‌دیدند
کز پشت پرده‌های صدف
چشمک‌زنان مروارید
ـ ازچشم خویشِ نیزِ نهان شاید ـ
با لوش ولاشه سَر و سِری دارند.
انگار روشنان تماشا می‌دانستند
کان چترهای مغرور
خود
نیلوفران پهنهٔ مرداب
خواهند بود .
از دور، در شکستن نور،
دیدند روشنان تماشا
حتی
گندیدن صدف را
درآبهای تاریك.
دیدند
و درهزار آینه خندیدند .

تنها تو مانده‌ای.
تنها بمان .

در امتداد زرد خیابان

زردپوشان به‌چه می‌اندیشند؟ ـ
صف به صف
ستوار
استاده به‌جای،
چون ستون‌هائی از پولاد
و بر آن‌ها بامی از باد...
به‌چه می‌اندیشند این مردان؟
می‌تواند بود
آیا
کانسوی دانستن
دردی انداخته باشد چنگ
با دل این بی‌دردان؟
ـ بی‌دردان؟
ـ آری
اینچنین، از دور که بینی‌شان، پنداری.

در نگاه هریك
چنبره‌ی ساکت بی‌حسی پرهولی‌ست،
همچنان مار که افسرده زسرمای زمستانی.

وای،
وای اگر سر بردارند.

پدران‌شان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند .
و نگاه هریك
ـ فواره‌ای از حیرت
برشده تا دل افلاك ـ
گوئیا می‌گوید :
ـ «ابرها، اینهمه ابر، اینهمه ابر،
آخر ازچیست که امسال نمی‌بارند ؟»
آه، باید، به‌حقیقت باید
باید اینان بپذیرند
آن صدا راکز غرش هر رعد به‌گوش‌آید :

ـ «ابرهاگاوانند .
شیرشان را می‌خواهی نوشید ؟
آستین‌ها را باید بالا بزنی
و پذیرا باشی امکان لگدخوردن را
ابرها را باید دوشید .
ورنه، از اشك برافروزی اگر صد فانوس،
تیرگی‌های افق‌ها را در چارجهت
همچنان خالی خواهی دید.
ور نکوتر نگری
پس هربارش مصنوعی نیز
خشکسالی خواهی دید ...»

پدران‌شان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند.
و برادرهاشان در غربت شهر

میهمانانی ناخوانده
گیج ، گم ، سرگردان
رانده،
وامانده .

و شگفتا ! دردا !
مثل این است که این بی‌دردان
ـ زردپوشان را می‌گویم ...

[اینك آن‌لحظه که بایدگفت .
اینك آن‌لحظه که باید عریان‌گفت .
شعر خوب
مثل دیدن عریان است.
آه، اما من
با حروف سربی پیمانی دارم ؛
و حروف سربی
دیرگاهی‌ست که از عریانی می‌ترسند.
بازگویا باید
گفتنم مثل نگفتن باشد .
باز باید درصندوق خیالم را بگشایم،
و ببینم در آن
قامت دیدن‌را از ململ پوسیدهٔ تمثیل
گردگون پیرهنی‌آیا هست .

هست .]

زردپوشان را می‌گفتم.
مثل این‌است که این بی‌دردان
هم از این‌خاك نروئیدند،
هم از این‌آب ننوشیدند؛
و ـ همانگونه که من ـ
هریکی برگی از این باغ نیند.

مرگ خود را
باغ
فوج جراری از زرد می‌آراید.
باورم نیست، خداوندا!
خواب می‌بینم پنداری.
بنگر، آن روح خزان است که با دندان‌های زردش
می‌خندد و می‌آید.

لحظه‌ای سرخ
ـ که می‌دانی ـ
در راه است.
دیر یا زود
خشمی از دوزخ خواهدگفت:
ـ «آتش!»

گل یاس غمگینی را دیدم
رسته بر ساقهٔ بیداری،
نگران در زردان.

ـ « با که گویم ؟
(می‌خواند و سری می‌جنباند)
ـ «که دلم چونین است
و که می‌سوزم، می‌سوزم، می‌سوزم از این
که چرا خونین است
و چرا چونین‌اند اینان
این خطرناکترین مسکینان،
وحشت‌انگیزترین فوج ندانستن
و توانستن ...»

م. ع. سپانلو

برج‌های بارانی

ستاره در فلق بندر
شکوفه در گذر جنگل
نگاه پاسداران بردریا
نگاه بیدار ناوگان
در انتظار فجر
وانفجار شب

□

پیاله‌های برنج
وعطر چای
کنار جادهٔ معمول
که در سراسر شب، ستونها از آن گذشته‌اند.

صفیر موشك فسفر
میان باد وبرنجستان
وضربه‌های پا
عبورگشتی‌ها
به خواب قلعه‌گیان

سپاه درجا میزد
ستاره جان میداد
کنار فانوس بادی؛
به‌پاس لحظهٔ آزادی
شفق مرا برابر بود
غروب قلعهٔ خیبر بود .

□

من وبرادر من خسرو
به آخرین برگ کتاب میرفتیم
من وبرادر من درشب سفرنامه ...
شبی دراز برای شکوفهٔ گیلاس
نزول باران
عبور اسکادران
پناه قافله‌های پشه
کنار برج مراقب

شب از ادامهٔ یاران خویش آگاه است
برای ماه قدیمی

فراز جادهٔ مه
میان قله‌ها راه است

وکهکشان‌های آسیا
سپید وباز وکشنده
سرودهای بلندی بود.
من ازمیانهٔ سرطاق‌ها گذرکردم
سرود بود وهوا نمناك
و سگ
به‌آسیاب پناه آورد

چه زود موسم باران رسید
عبای مزرعه خاکستری
قبای جنگل، خاکستر
وزیر ساقهٔ پوتین
وزیرگترمرداب
تولد زالو

شقیقه‌های تپنده
که حس‌گنگ خطر میکرد،
ومرد خستهٔ سنگر
که انهدام را می‌آزمود
میان بارش‌کمرنگ ماه،
خجسته بادکمینگاه.

از آن زمان ببعد چه‌پیش آمد
وصلح در کشمیر
وجنگ دریمن
آیا
هوا پراز پرنده
چریك درجاده
ودر مطایبه تفتیش است؟

□

چراغ‌ها در جنگل زغال افروخت
خطر
خطر
خطر ارتباط
میان شامهٔ سگ
وبوی ببر،
درون دنیای نو
که دست خالی بادست فقر
برای جامعیت آزادی می‌جنگد
کنار مدرسهٔ کج
در انفجار بمب فلج

زمین پراز خزنده
چریك درجاده
وپاسگاه کج اندیش است

ودر مطایبه تفتیش است
کنار راد زنی‌غلتید
سرش به‌صبحدم نیلگونه برگردید
و درطلوع قدیمی آسیا
میان آینهٔ چشمش
عبور بمب افکن
برای تاریخ عادلی ثبت شد

قدم نهیم،
مسلسل‌ها
درون ظلمت، دروازه راقرق کردند
وروح، فقط روح قادرست
که برجبین هراسان خطی زخون بکشد

بله برادر! این برج‌های بارانی
چه مهربان است
بامردگان ،
ومشت باد
تمام صندلی‌ها را درهم فشرد
وازمیان بنای ستادها بگذشت
مچاله کرد غرور بلند پرچم را .

سندباد غائب

چون‌آذرخش برقلل قلعه نقش بست
سال‌گذشته سایه صفت جنبید
زیر هلال پنجره‌های پریده رنگ
هنگام شدکه عزم کند آن پیامبر
برهشتمین سفر

پشت شقیقه‌اش‌بنجنبید پرچمی
وبر جبین او
تپش دریا
نابود شد

او در سفینه‌ای‌که به‌سودا
افسانه برجهان جوان می‌برد
درابروی مواظب رنگین‌کمان
درملتقای آبی‌دریا و آسمان
بربادبان خورشید
بردیرك شهاب
همواره یك حکایت میخواند
بین‌کتابخانهٔ خیزاب

همواره عزم رفتن
همواره میل نامعلوم

سودای آتشینی بود
که درسپیدگاهان، مثل تبی سپید
براو عارض میشد
مثل تبی سپید درآن هنگام
کارآمش سفر متلاطم بود
آهنگ باز می‌آمد
از حبلهٔ مشوش کشتی به‌یاد او؛
خورشید بسته میشد
چون پلک‌های مفرغی مردگان
در نیمروز...

آنوقت شهر و باغچه
وحجره‌های سودا بی‌رونق میشد
مرغابی آبزی
در خواب او ملائکه میرفتند
و سایه‌های دریا
نوری شکنجه‌آمیز را
برطاق مشکوی او می‌لرزاند

اینسان سفر ندا میداد
و صور می‌دمیدند از بندرها ...
آکندن متاع
آوازهٔ وداع
افرشتن شراع
حرکت!

همواره ناخدای پریشان حواس
با پیشباز توفان
افسانه را
تدارك میدید
وآن بحربان مکتوم
وارسته از عناصر دریا
سفینه را
با سرنشین وکالا
چون خرده‌کاه بی‌ثمری
در قیف‌های گرداب
برگردهٔ نهنگان (مثل جزیره‌ها)
در افت صاعقه
(ژوبین نیل وآهك و تیزاب) می‌سپرد.

طبق روال افسانه
او تخته پاره‌ای به فرا چنگ می‌گرفت
سودای پایگاهی
وآسایشی غریب

آن غول، آن خطرگر دریا
چون
برپلکان دریا پا می‌نهاد
و بندکفش خود را محکم میکرد
از بین ابروان به افق میدید:
طرحی همیشه دیده اما دور

دور و گریزپا ، کوچك ...
جائی که شهپر رخ
خورشید را کسوف دگر میدهد
و بیضه‌های رخ
طرح سپید گنبدهاست
از لای تنگه‌های مدام‌آب

او در سقوط وادی الماس
فکری محیل دشت
کلید نجات او.
در کشوری که آدمیان را
تبدیل به بهائم میکردند
آن طرفه، آن خردمند
میراث آدمی را محفوظ میگذاشت؛
تا مرز پایداری را
تعیین کند
چون پاسبان دشت
دنبال دیو مردم می‌گشت
اماهمیشه سایهٔ پرهای رخ
پشت سرش می‌آمد
مرد دوالپا
برگرده‌اش می‌افتاد
باد زغال حنجره‌اش را میسوخت
از سرزمین خاکستر
در شعله بازی نفس اژدها

اکنون‌که در سواحل پرثروت
آن بحری بزرگ به پیری رسیده است
اکنون‌که نای‌های جوانی
امید بادبان را می‌لرزاند
اکنون‌که نعمت شهر
آوارهٔ مدن را
سوی گذشته میراند
اکنون چه چاره باید با ضعف سالیان
با جبههٔ شکسته ملاح بی‌مکان ؟
کوه اراده‌ای‌که تلاشی گرفته
بخت جوان که خفته
دیری است
دست سکان شناس
که‌رنجور مانده
پاهای بحرپیما
وامانده در سکون
و چشمهای نافذ
که جنبش ستارهٔ صبحانه را
در ذهن می‌سپرد
که معنی ترانهٔ ارواح موج را
میدانست
که بازی پرندهٔ بی‌اوج را
میدانست
مثل شبی‌که در تونل بی‌زمان
برتختهٔ پارهٔ‌گذران خواب رفت

او زیر سایه روشن گلبرگ‌های یاس
خواب بود
خواب میدید.

چریک‌های عرب

چریک‌های عرب شعله‌ای بلند به‌شب می‌برند
چریک‌های عرب از شط سیاه به مهتاب وماه می‌نگرند
و زیر بدر تمام، درماه عام
ـ وقتی سحر کناره گرفته‌ست
ورستخیز صلا میدهدـ زپهنهٔ بحرالمیت
به‌کهربای مسین گلوله می‌اندیشند .

□

چریک‌های عرب ثروت خموشی مردانه را
ـ یگانه ثروت‌شان را ـ که یادگار صدور مجاهد است
به خون و آتش وزندان، به سنگ وخار وباران میدهند
و چون مهندسی «صحرا» مردانه‌اند .

□

چریک‌های عرب از مدار صبح می‌آیند

و ارمغان هوا می کنند
گرد نقره‌ئی استخوانهایی را
که در نبرد فلق پوسید.

□

گلی سیاه به شنزار
به واژگونی معیارها
به سنت کهن مردمی، در انقیاد نامردمان، می‌اندیشد؛
به شیوه‌های صحی آدمخواری
به حق به جانبی دژخیم
به‌مرز «ندبه» که‌دیوار اشك‌تمساح‌است...

□

برادران مجاهد
که با تمدن حجم دلار ــ شناسنامهٔ این روزگار ــ بیگانه‌اند
چریك‌های عرب، آری
در رمال صحاری ...
در شط سیاه... در مهالك راه... بخاك می‌افتند در کیش پاك
به پاسداری ادراك این حقیقت متروك
که: خاك از انسان
انسان از خاك

اسمعیل شاهرودی (آینده)

طاق نصرت

I

همهٔ گلبرگهای کاج را
در هوای عشق تو
میریزم،
و صلیب دردهایم را
بدوش میکشم؛
برای خاطر این دل که سرخ است! ــ
تا خون گذشته‌ام
سنگفرش جاده‌ای را
که تو از آن خواهی گذشت
بشوید،
و انسان یادبودهایم

بمیرد .
اگر پیام سرزمین انتظار
نگاهت را
از پیچ واپیچ طول راههای خود
بگذراند
تو در کنار من خواهی بود!
ومن اینك
طاق‌نصرت کهکشانهای آرزویم را
برسر راهت بسته‌ام؛
تا سو بسوی بیابانهای سرگشتگی
در روبرویت
نماند،
وتا یادم را
ترنم اسرار گامهایت
پر کند.

تهران - ۱۰ر۲ر۱۳۳۲

II

خون آینده را
از سنگفرش جادهٔ انتظار
شستند،
و صلیب دردها را
شکستند،
و برچیدند
طاق‌نصرت آرزوها را

از کهکشانها؛
زیرا
او
از جادهٔ دیگر گذشته بود!

تهران - ۱۶ر۲ر۱۳۳۲

ای نعره ...

از جنگل هجوم ویت کنگ
غوغای یاد را
سر ریز میکنم،
آنگاه برسپیدهٔ کاغذ
از جبهه میدوانم
فریاد وای،وای ...

در وای وای جبهه‌خطوط سپید وزرد
تقدیم خواب ماندهٔ ازهمگسستگی‌ست.
و آنجاگسستگی
فرمان جنگ ریخته در خطه‌های رنگ

ای نعره،ای تلاطم در خطه‌های رنگ

شوق ظهور را
پرتاب کن زدست؛
تاقصد من
اینگونه برسپیدهٔ کاغذ
غوغای باد مضطرب خوابگاه را
بیرون نیاورد،
ویانکی
با وای خود، بهیأت تابوت،
بیرون نیاورد :
ـ پاینده بادجنگ !

ازجنگل هجوم ویت‌کنگ
غوغای باد را ...

تهران ـ ۱۳۴۶

باغستان سبز !

نفس در سینه‌ام زنگی‌ست ، امشب بربلندهول
بطبلش گرم‌میکوبد.
کسی درمیزند ـ باداست ! میگویم بگوش هول خود ـ باد است،
بغیر ازبادکس را بادرخت دورکاری نیست!

کسی هرلحظه بردر میزند.
و من با هر نفس (هر کوفتن برطبل) میجویم بجان سوی
رهائی‌راه!

کسی آرامتر ازپیش بردر میزندگوئی،-
چومیایم بگویم باز با خود - باد ...
شباهت مینشاند ضربهٔ آرام بردر را درون ریزش باران .
وراهی میکند آواز آنرا نرم
زکوره راه‌گوش من
به‌باغستان چشم من!
ومن در باغ سبزچشم خود آرام میگیرم،
وشب آرام میگیرد،
ودر آرام میگیرد.

علیگر- ۴آوریل ۱۹۶۳

صالح وحدت

پیوندها

کوه را با تیشه‌کاری نیست
شهر را بامن.
دشت بی مجنون نمی‌ماند
شهر بی‌من میتواند زیست .

***

گرچه من
رودها وبیشه‌ها را باخیابان داده‌ام پیوند
ریشه‌های هرخیابان را
به قلبم
قلب میدان داده‌ام پیوند،
لیك این راکس نمی‌داند.

روزگاری کاش بتوان دید
بی خبر گر حجله و تابوت
بگذرد از کوچه‌های شهر
خانه‌ها، همسایه‌ها
باهم عروسی یاعزاگیرند
دیگر آن ساعت
قلب من آسوده خواهد زیست .
با ازل همزاد
با ابد همسایه خواهم بود.
کاش بتوان دید
مرزها افسانه میگردند
هر که هرجا خانه میگیرد
ـ بی که زنجیری شود هرخانه انسان راـ
دست بادست جهان آواز میخواند
با زمین و آسمان همرنگ میگردیم،
بانگ خود بیرنگ می‌ماند
ماهمه‌آهنگ‌می‌گردیم .

***

شهر بی‌من میتواند زیست
کوه بی‌من نیز می‌داند
برسر پا ایستادن‌را ،
لیك اینسان من نمیخواهم
کوه را باشهر
شهر را با دشت

بیگانه،
لیك اینسان من نمیخواهم
باهمه پیوندها درشهر
رهروان را خفته پندارم
منتظر
در خویش
بی مقصود

***

کوه را باتیشه‌کاری نیست
شهر بی‌من میتواند زیست.

آئینه زشت نیست

آئینه زشت نیست
تصویرهای ماست که تاریك می کند
مهر زلال را

با خویش زمزمه می کردیم؛
ای کاش
جسم ما چو آینهٔ روح

خورشیدگونه بود.
افسوس!
آموختیم آنچه نمی‌بایست
چندان‌که روح نیز
همرنگ جسم شد،
آنسان‌که روزگار.
و این را نخوانده بودیم
دانایی
زشت است
آزمودن
مصیبتی است.

□

اکنون
با روح و جسم زشت
در خویش می‌کشیم،
دنباله‌یی که جز هراس نمی‌آرد.

شهادت

چه‌کسی خواهد آمد
چه‌کسی ؟
آنکه درسینهٔ خودسری داشت
سر را باخت،
همه جز دار شهادت دادند
که دروغی است بزرگ
آنکه برقامت‌فریاد صلیبی افراشت.
چه‌کسی خواهد آمد
چه‌کسی؟
که دگر حتی عشق
چشم فانوسی را
برنمی‌افروزد ،
که دگر حتی مرگ
گوش آوایی را
ره نمی‌آموزد .
اختری سوخته تنها می‌داند
که دگر ابر نخواهد گریید
همه جز دانه‌که زندانی بود
باغ را باغ شدند،
دانه‌اما خبری باز نیاورد زباغ.

شهرام شاهرختاش

با چتر باد

با چترباد می‌گذشتیم
در انحنای نامکشوف !

□

ازگنجایش عظیم ولگردی
خیابان‌های دشوار را تجربه می کردیم
در ضربان شهوانی‌ی ماشین‌ها
که شب را حمل می کردند .

□

در دوایر زرد باد
باغ

نقطه‌ای می‌شد
تا شکوفه در وهم بروید ،
اما
ما آنقدر دور نبودیم
که تاریخ علفی‌ی باغ را گم کنیم

□

هیاهوی عشقبازی‌ی گربه‌ها
از بام‌های عاشقانه‌ی خانه‌ها می‌گذشت
شب بوی شب‌زنده‌داری می‌داد
و پندار ما الکل را به‌شهر می‌بافت .

□

با چتر باد می‌گذشتیم
با سیگاری که شب را آتش می‌زد .

چگونه باید رفت؟

در سکوت پیغامی‌ست
که در هیاهو نیست!

تمام خاطره‌هایم را
گرگی حمل می‌کند
که پیراهن صبور «یوسف» را نمیشناسد
گرگی:
تا آنجا
تا اشتباه نفرین «یعقوب»
که خصومت معصوم بادیه را
در چشمهای مقدر خودکاشت

□

چگونه باید رفت؟
چگونه
باید رفت ؟
با زنگوله‌های شترهای سوخته :
تا قافله خسته آن قحطی
که شب «یعقوب» را
بر بوی پیراهنی خواباند .

□

در سکوت پیغامی است
که در هیاهو نیست ؟
بگذار:
هلهله شترهای سوخته را
قربانی کنند
زمانی خواهد رسید:

که از تقارب قحطی
دستی با رسالت باران
صمیمانه برخیزد.

□

با گامهای بخون نشسته
اقتدار خارهای حرام‌ست

□

آه، من:
نیمی از نجابت محزون «یوسف» را بردوش‌گرفته‌ام
و عقربه‌های ساعتم را
گرگهای بیگناه حمل می‌کنند
باید ساکت بود!
باید
ساکت بود
شاید بوی پیراهنی در راه‌ست
و در سکوت پیغامی‌ست.
که در هیاهو نیست!

از مجموعه، «خواب‌های فلزی»

تو کی خواهی آمد ؟

از فریاد
تا
فریاد
برقامت حنجره تیغی‌ست .

□

از انبوه
انبوه خستگی
تا
آرامش
آرامش مظروف :
تو کی خواهد آمد ؟
تو
ـ ای پرنده
پرنده‌ی خواب شده
در پشت حصارهای عمود
حصارهای عمود آهنی.

□

آوازهای چوبی
در باغهای علیل باغ
پذیرش روستائی گنجشکها را

از دست داده‌اند

و از دور

دور دور دود

دستی:

برفراز تمامی!

صلیب میپاشد.

□

من از تو زاده شدم

ـ ای پرنده!

من از تو

اما....

اینك:

در پشت حصارهای عمود

حصارهای عمود آهنی

با انبوه

انبوه خستگی ....

□

از فریاد

تا

فریاد

برقامت حنجره تیغی‌ست .

کیومرث منشی‌زاده

جنوب جهنم

کاش میفهمیدی :
در خزانی که ازاین دشت‌گذشت
سبزها باز ،
چرا زرد شدند
خیل خاکستری لك‌لك‌ها
درافق‌های مسی‌رنگ غروب
تا کجاهای کجا
کوچیده‌ست

کاش میفهمیدی :
زندگی ، محبس بی‌دیواریست
و تو محکوم ،

به حبس ابدی
و عدالت ستم معتدلیست
که درون رگ قانون
جاریست

کاش میفهمیدی :
دوستی ، آش دهن‌سوزی نیست
عشق، بازار متاع جنسی‌است
آرزو گور جوانمردانست
مرده از زنده
همیشه ،
هر آن ،
درجهان بیشتراست .

کاش میفهمیدی :
چیزهائیست که باید تو بفهمی ، اما ...
بهتر آنست
کمی گریه کنم .

$\sqrt{\text{صفر}}$

زاویه‌های مثلث
از تهمت β قائمه بودن
ابراز خستگی میکنند

موشك ،
آبی‌های آسمان را
سوراخ کرده است
آیا جنین شرافت این را خواهد داشت
که باخلق آویز کردن خود به‌بندناف
از موشك انتقام بگیرد

زندگی من، همیشه از نقطه‌ئی آغاز میشد
که در فشار دادن ماشه
تردید میکردم

آیا زندگی همیشه از تردید
آغاز میشود
وقتیکه سم را در روشوئی میریختم
به خوشبختی روشوئی
رشك میبردم
در آئینه مردی بود
که همیشه او را
میشناختم

در چشم‌های او کلاغی بود
که حجم زمان را درآئینه
فریاد میکشید .

زندان آزادی را انکار میکند
و « من » ،
سعادت را

در سیزدهمین ماه سال
چراغ قرمز
پاسبان آبستن را
دوست نمیدارد

تاریخ شناسنامهٔ سیاه هزاران خروس جنگی است
درود به حیلهٔ روباه زمان
که خون خروس‌های جنگی را چ
ك
ه
،
چ
ك
ه برخاك میریزد .

از صفر تا بی‌نهایت

جهان بکوچکی حجم خواب خرگوش است
و نبض خستهٔ انسانیت
چو من ، مغرور

صدای رویش نی درعدم هیاهوئیست
هراسناکتر از انفجار سربی گاز
درون کورهٔ خورشید کهکشان کبـ

تمام بعد زمان را مچاله باید
درون قرمزی سطلی از صدای خروس

حیات بازده اضطراب تکوین است
ـ گریز ماده در « حوزهٔ عقیم » خلاء ـ

سیروس مشفقی

ما گذشتیم و ندانستیم

آنکه می‌آید، نخواهد ماند .
آنکه خواهد ماند
آنکه می‌خواهد بماند، آنکه می‌ماند
نمی‌آید

□

ما عناد خویشتن داریم
ما به تنهائی گرفتاریم .

ما گذشتیم و ندانستیم
فصل باغ
فصل وحشت معصوم

باد می‌آید چنان‌که خاك را تاراج می‌خواهد
و زمستان، سخت طولانی است.
ریشه ریشه سوختن دارد
جرعه جرعه زخم نوشاندن

□

ما ندانستیم
آن‌که می‌خواهد بماند، کوه باید
کوه.
ما پریشانان گذشتیم و جدا ماندیم
با پریشانی نشستیم و جدا مردیم
ما صدای باد را در خیمه نشنیدیم
ما ندانستیم باآن طرفه درویشان چه برسر رفت
ما ندانستیم آن بالنده مردان را چه‌آمد درحفاظ‌شب

□

راهرو، باغ توقف بود
راهرو، باغ تصرف بود و،گاهی باغ خون درساحت میدان .
راهرو، آواز مخفی داشت
راهرو، بوی نجیب آشتی می‌داد .
ما شنیدیم وندانستیم
ریشه ریشه سوختیم اما

جرعه جرعه دوستی کردیم.

□

ما
سوار اسب‌های حزن
می‌راندیم .
اطلسی‌ها کاسه‌های سرخ خون بودند
گرگ‌هادر بادمی‌خواندند:
آنکه آب و آتش وکین است، می‌ماند.
مهربانی سهم یابوهای لاغر نیست
مهربانی سهم باران‌هاست.
آنکه سر در راه دارد خوب می‌داند:
قاطعان راه را
منزل
کمینگاه است ،
ساربانان را چه بر سر می‌رود در معبر تنگه
ـ خار خار این بیابان
رازدارانند

ما شنیدیم و ندانستیم
ما ندانستیم
ما ندانستیم
ما گذشتیم و ندانستیم
ما چه بد بودیم

چمن برای تماشاست

بیاد داشته باشید
چمن برای لگدکوب کردن نیست
چمن برای تماشاست .

چمن صدای درخت است
چمن صدای رسیدن به آتش و آب است
چمن صدای کسی در هجوم تاریکی است.

چمن صدای کسی است ـ
کسی که در برودت شب، ناامید می‌گذرد
کسی که با بغلی از بنفشه‌های کبود
شب بلند گذشته
به میهمانی گل‌های رازقی می‌رفت
و یاس‌های جوان را
که سوگوارتر بودند
تسلیت می‌گفت.

□

مدام صحبت عصرانه‌های پائیز است
مدام یك نفر از پای باغ می‌گذرد
ودر چمن به پرنده، به آب‌ها، به درخت
و در چمن به نسیم

و در چمن به چمن
سلام می‌گوید

□

چمن صدای درخت است
چمن صدای تماشاست
چمن صدای کسی است-
کسی که زیر سایهٔ پهناور صنوبرها
مدام میگوید :
- کسی به‌فکر شما نیست
بیاد داشته باشید
کسی به‌فکر شما نیست.

□

بیاد داشته باشید
چمن برای تماشاست
چمن صدای من است
چمن که خونی نیست
چمن که بیدار است .

آواز آن پرندهٔ شیرین

در کوچه‌های در به دری بودیم
با هق هق گرامی گریه
وصحبت رفاقت دیرین .

شب همچنان ادامهٔ شب بود
دشت بزرگوار
آواز آن پرندهٔ شیرین را
در پای سروهای جوان می‌خواند
سخای سوگوارترین یاران !
خاك بزرگواران !
آیا صدای همهمهٔ شب
در انحنای درهٔ مجنون‌ها
واین سکوت صبوری‌ها
که از ردیف تند علفزاران
در خیمه‌های حوصله می‌پیچید،
اکنون مرا به مرثیه می‌خواند ؟

□

در کوچه‌های دربدری بودیم
در وسعت غرابت یك میدان.

میدان

میدان ستوه عفونت داشت
میدان شبیه آینهٔ دق بود
میدان صدای عربده‌های دریده داشت
روزی که مردهای جوان‌تر را
برپشت اسب‌های سبك بستند،
روزی که آسمان سپید فتح
ارابه‌های مخفی باران شد
وکوه‌های نیلی تنهائی
در خیمهٔ نحیف سواران ریخت.

□

در کوچه‌های دربدری بودیم
شب همچنان ادامه شب بود
وهیچ کس نمی‌دانست
که روز رابه کدام آواز ...
خورشید رابه کدامین روز ...

محمد تقی کریمیان

بر آتش و باد

از علف‌های خشک بیابان
بر آتش و باد خانه‌ای کردم
بر تپه‌ای بلند که سجده‌گاهم بود
بی‌زنهار آب
دریغ مارا زنهاری نبود
زنهاری از خاك
که لقمهٔ ناچیز آزمندان بود .
بر تپه
به‌سجده سر نهادم
«باری برادرانم
بر رهگذر سیل
خشت می‌زنند!»

به عبادت
چندان دراز نشستم
که از مهره‌های پشت
نیزه‌هایم از استخوان رویید
گفتی
هردعا واژه منقاری بود
که لاشخواری بر مازهٔ من
می‌کوفت
و لخت لخت
پاره پاره
ازگوشتم همی‌کند.

ومن با خلوص خویش
نشسته در محراب،
هرگز
دل باگلایه‌ئی نسپردم
و ازاین کاهش
نه دیده آلودم
نه برزبان راندم .
ترسم را
که پاسدار وجودم بود
در پنهانی‌ترین نقاط ضمیرم
نهان کردم
برآتش و باد
ازخودگذشته بودم

و این بهای اجابت بود
خدایان را اما
در قلاع سنگی‌دل‌برادرانم
نه‌گوش با من بود
نه دیدگان درمن
آنان
هریك درمن
اما نه با من
ورد مرا تکرار می کردند
ومن بدین تکفیر
دردا
چه سهل می‌دیدم
که به‌جلجتایی دیگر
تکرار می‌شوم.

یك‌سوی آب
یك‌سوی آذرخش .
به کنکاشی با خود نشستم
نه پای‌گذشتن
نه رای برگشتن
وآنك ترسم بامن
و این پرسش
که چگونه باید مرد ؟
چگونه باید زیست ؟
زین خفتگان

دریغ ، یک‌تن را
دل با من نیست
بی‌ایشان و
با ایشان
چه‌گونه باید زیست ؟

مرا چه خواهی نامید
با من چه خواهی گفت ؟

ای شب شکن
سپاس لبهایت
مرا به‌جامی دعوت کن !

پاسخ

-۱-

به‌آن پرنده بیندیش
که زمین را به آسمان پیوست
و در بیان توانایی
این کلام ناچیزی بود

که از زبان انسان جاری شد.

□

من به هرزگی نمی‌اندیشم
اما می‌دانم که نجابت
یابوی پیرگاری تاریخ
در زیر بار نجیبان مرد !

من به‌حقیقت می‌اندیشم
در هرزگی ونجابت،
و از تو خواسته‌ام
که خویشتن را دریابی
و حقیقت را
که‌درشیار دستانت‌فریادمی کشد.

□

می‌دانی
هیچ زمینی
به‌سختی حقیقت نیست
حقیقت را تو
در زیر جامهٔ کوتاهت
از یاد برده‌ای.

□

حریم تو

حریم کوتاهی است
و بوم تو
با دیواره‌هایی خاشاکین
محدودگشته است
وقتی من از «قصور» می‌گویم
تو«قصرها» را به‌خواب می‌بینی.

□

باید درد را دریافت
درد را
که درد من است
که درد تست

□

در رگ‌ها خون جاری است
و در پی‌ها درد،
و خون و درد
ارث مهربان زمین است.
در من ودر تو
بهرهٔ مهربانی
باری یکسان است.

خواهر، ای همسفر!
به باغچه خانه‌ات بنگر
وعشق را ازگیاه بیاموز.

□

ایمان تو منم
آن آینهٔ کوچك را
کنار رف
از غبار پاك کن .

□

بیا دروغ نگوییم
و از کلام بپرهیزیم
و با سکوت
این اعتراف وحشتناك
تا عمق پوچ بتازیم
من از نهایت خود می‌آیم
و ازنهایت تو درمن
و اینك، ترا
به‌تماشای فاجعه می‌خوانم .

□

دردی هست
واگرنه درمانی
همدردی شاید
که تسلایی باشد.

-۲-

بیا به معنایی دیگر دل بندیم
به‌شب
که از رهایی ستارگان می‌آید
و روی بگردانیم
از تسلط قهار آفتاب وخودستایی
خورشید
که در جمع اختران
قساوت را
به‌قلدران تاریخ آموخت.

با دست مهربان تو
و خشونت دستان من
حقیقتی است
خود اگر خویشتن را دریابیم
هم از آنگونه که می‌خواهیم
خانه‌ای خواهیم کرد،
میهنی وآیینی
بی‌دیوار و مرز وتعصب.

□

باید به معنایی دیگر اندیشید
به خلقتی دیگر،
وآنچه می‌تواند

بی‌تنگ‌چشمی کوران
از آن ما باشد .

□

به نفرین خویش برمی‌خیزی
و به‌طعن من.
باری، ای ستمکاره !
ویرانه را
دیگرباره ویران کردن چیست؟
درختی بنشان
و آبی و سایبانی.

احمدرضا احمدی

آغاز در تدفین

شهری فریاد می‌زند :
آری
کبوتری تنها
به‌کنار برج کهنه می‌رسد
میگوید :
نه .

□

بهار ، از تنهائی ، زبانی دیگر دارد
گل ساعت
مرگ روزها و اطلسی‌ها را
می‌گوید .

□

این آواز را چگونه‌بشهر رسانیم ؟
که آواز
در پشت دروازه‌های گمان
خواهد مرد ...
تو با خواب به شهر درا
تا آواز در چشمانت مخفی باشد .

□

ماکه از دیروزگرم‌اتاق‌های استوائی آمده‌ایم
قرارمان
در پایتخت آوازهای صبح است .

گمان، رو در روی زیبائی

این پنجره‌ی‌گشوده به دیوارهای دیروز
مارا در برابر حقیقت‌ها
و ناگزیری حقیقت‌ها
به‌گمان وامی‌دارد .
اما در سایه‌ی طلای گیسوان
زندگی هرگز باطل نخواهد بود .

قسم به سرگشتگی انسان
و قسم به‌جبال
که دروغ ، ریانیست
دروغ قدیس خودکامه‌ایست
که هوای گلهای راستی را می‌پروراند .

□

من برای کاهلان می‌سرایم
که به‌شك می‌انجامند
و تو خواهی ماند
و فرار تن
از فصلی
به‌گلی کبود
شجاعت بهاران قلب‌است.

□

عرفان شکوفه‌ها که از منطق هراس دارد
و عقل
که درقاب دژخیم استدلال
پژمردن گرفته است
می‌داند که داخل شدن ازدری
که به انهدام روان است
دلیل‌براعتمادی بی‌گواه است
واین که‌شب، درواپسین‌لحظات،دراندیشه‌ی‌روزاست.

پس چرا از آمدن هراس دارید
درآئید
به حریر خواسته‌های قومی درآئید
که می‌داند
روبروی هرزیبائی
کاهل‌ترین گمان‌ها
نشسته‌است .

دوام سن من

این‌دست‌هاست که از عشق پینه بسته است
این دست‌هاست که از عشق پینه بسته است
دستم‌آرام ، آهسته ترا می‌شناسد .
دوام سن‌من، دوچشم است
رفیق است
مرا دعوت نکرده‌اند
ولی من چهره را می‌خواهم
که در فنا
دریك زمان تاریك
بدنیا آمد .

دیگر می‌دانم نهایت درچیست
از تو سئوال‌نمی‌کنم .
در این‌سپیدی که‌هدیه‌ی روزهای برهنگی است
می‌توان رفت
می‌توان راه رفت
و فقط‌یك‌تن می‌داند
که سواری از دریا پایم را بسته است
زنی‌دیگر، که‌اسب‌را می‌شناسد

دیگر شنیده‌های من عصیان نمی‌کنند
نه برشما، ونه‌برسربازان .

باور کنید
من تیرباران را ندیده‌ام
من در باران تنها جسدها را دیدم .

آه ! آه !
دستم را آزاد بگذارید
تا آسمان را پاك کنم .

احمد اللهیاری

برخورد و تماشا

در امتداد خسته بازار
آنك
صدای پای تباهی بود
و اضطراب بود و
سیاهی بود
فریاد ما
در کوچه‌های ساکت و بیمار می‌شکست
و انزجار بود که میروئید
– در امتداد مبهم باران –
میدان به جلوه‌های دروغین اسیر بود
و خلق اسیر واژه‌ی «تردید»

شب در وسیع خویشتن خویش بود وما
آوازهای تلخ مصیبت بودیم
در جستجوی خویش.
وقتی که بسته بود راه رسیدن
در کوچه‌ها
جز ارمغان باد نمیدیدیم
و شاخه‌ها
از ژرفنای جنگل تاریخ
در انتظار معجزه‌ی آفتاب بود.

اندوه تازه

چه باید کرد؟
چه باید گفت؟
چگونه باید از فریاد خالی شد؟
زمین خالی است
وپهنای وسیع آسمانها را غبار ابر پوشانده‌ست
و دست مهربان دشت
تهی از بذل بارانهای بخشنده است

□

کجائی ای گرامی-ای نگاهت روشنی‌افزا!

احمد اللهیاری

برخورد و تماشا

در امتداد خسته بازار
آنك
صدای پای تباهی بود
و اضطراب بود و
سیاهی بود
فریاد ما
درکوچه‌های ساکت و بیمار می‌شکست
و انزجار بودکه میروئید
– در امتداد مبهم باران –
میدان به جلوه‌های دروغین اسیر بود
و خلق اسیر واژه‌ی «تردید»

و چشمها
در جستجوی یك ستاره‌ی روشن
(که نیست)
همه جا را می‌کاود

□

اینجا
در شهر فاصله‌ها
هرگز عبوری نیست
و سکون در همه چیز فریاد می‌کشد

□

اینجااز آسمان غبار فاجعه می‌بارد.

منصور اوجی

آتش کجاست

ما از کدام نیمه گذشتیم
لنگر که برگرفتیم؟ -
از نیمه‌ای که غربی‌ست ؟

سرد است
سرد است و تلخ
لحن کلام ما و تمام صدای ما

ما از کدام نیمه گذشتیم
کاینسان تمام سال سرد است
سرد است و تلخ

خورشید می‌شکفت
وقتیکه میگذشت
با لحن آتش وخون
برنیمهٔ زمین

سردار عشق
وقتیکه میگذشت...

ای عشق!
لحن کلام را تو عوض میکنی
آتش کجاست ؟
آتش کجاست ؟
در پاره‌های مویرگ من
سرمای سنگ قطبی‌ست
در قلب من!

با قلب شعله‌ور
درکوچه‌های شرق
منصور میگذشت
بردار عشق .
وقتیکه میگذشت
خورشید می‌شکفت
با نور مشرقی
ما ازکدام نیمه گذشتیم
لنگرکه برگرفتیم؟

ما از کدام سال زمستان؟

ای عشق !
فرصت گذشت
فرصت گذشت
اینك! اجاق خالی
آخر کجاست جوهر الماس؟
آخر کجاست؟

باید شراب را به‌زمستان خورد
باید به شب
در طول فصل
ای عشق!
اما
در پای آن قدح
دیگرقرابه‌دررف سردابه‌نیست

در موسم زمستان
وقتی کلام سرد است
وقتی کلام و سال ،
از تاك جز زغال چه می‌سازند؟

فرصت گذشت
فرصت گذشت!
دیگر زمان شعر است

بگذار!
شعر سیاه خود را
بر برگهای برف
بنویسم
بگذار
با
زغال: ـ

ـ (سنگند و سرد
تندیسهای سنگی
با قلبهای سنگ.

آتش کجاست
من تشنه‌ام!) .ـ

در خواب

ـ «در دیاری که
یکی ازشور میگوید، یکی‌ازپردهٔ بیداد
وکسی وناکسی، همه با خویشتن بیگانه‌ای همزاد
می‌شود آیاکسانی یافت
راهشان یکراه

فکرشان یکجور
جاده‌های دوستیشان از کجی بس دور
میوه‌های مهرشان شاداب؟»

- «میشود!»
- «اما کجا؟ »
- «در خواب!»

برزهر پوزخند

برخنجر بلند
اندام خود سپردن
آخر که می‌تواند؟
(شبهای زخم تلخ‌ست)
گیرم که تن سپردی
برحلقه کمند
اندام خود سپردن
آخر که می‌تواند؟
(شبهای بند تلخ‌ست)
گیرم که تن سپردی
برزهر پوزخند
دیگر که می‌تواند؟

محمدرضا فشاهی

باد از خیابان می‌آید

دود بلند کارخانه جاری شد.
ازتپه‌های رسی.
پشت ردیف خشت‌های خام
روز بلند حادثه .
فصل بزرگ سرخ.

ازباغهای غربی
پشت غروب شرقی
ماه بزرگ بدریا سپرده شده
خون آب بود.

ماگفتگوی عابران را

درچهارراه تصاحب کردیم
روز بزرگ آفتابی بود .

ازآبهای خفته
ازخواب، ازدریچه‌های جادوئی
جاری‌شدیم درخیابان.
باکشتی بزرگ اساطیری
انگشتهای پرنده، زرد و پلاسیده
در چارسو حلاج دیگری بود.

ساعت که زنگ‌زد
انبوه عابران گذشتند .
در ارتفاع بلند اساطیری
روی کتابهای دبستانی
میدان توپخانه را می‌دریدم
و دستهای کوچك من از بیم
تجهیز می‌شد.

راه بزرگ آبی و تاریخی.
وقتی که باد می‌آمد .
وقتی که خواب بودیم
در چهارراه خیابان
به‌پایان رسیده بود.

مثل کتیبه در موزه

بر سنگ
برضریح، بر گنبد .
بر قفل‌های مقدس
بر فکرهای چپاول شده
روز عبور فاجعه را کندند
من نیزه‌ام را برداشتم و
دن کیشوت‌وار
آسیاها را درهم کوبیدم .

درعصر کوچه‌های طولانی
ما مالکان اساطیر
پشت صدای گرگ
اسب بزرگ چوبی بودیم
روز بزرگ عزیمت
وقت عبور مصیبت

دست عزیز پرنده
ازپله کان بی‌اعتمادگذشت
روز قرق نوشته شد
وخواب خرگوشی
ازپشت صخره‌های نفتی
بی‌گفتگو می‌آمد .

برگی که درخیابان باز شد
چشمی که با نگاهی از بالکن

حجم وسطح را درهم ریخت
موج عبور مردم
روزبلند پیاده‌روها
وقت عبور سکوت
چشم‌گود و، پشت‌حجاب‌یأس
خوابید.

بردستهای سیاوش

از میدان
با خواب ساعتها می‌رفتیم
وصدایمان برسنگ
در امتداد سپیداران
وقتی که آسمان پایانیش نبود

□

چیزی دشوار در قلبمان
در انتهای کوچه‌ها

چشمیمان نبود
با چفت کور آسمان
وقتی که فانوس دریادار
در برج اسکندریه خاموش است
بازوان ستبر مرده را بدرقه کردیم
وقتی که سنگ آسیاگندم نمی‌بیند
وچشم در لحظه‌های معلق، تنها
پله‌ها، موزائیک‌ها را
می‌شمارد

□

در معرکه‌ی جادوگر بودیم
وشب در گلدانهای سفالی
در میز وصندلی
در مجسمه
وآسمان باعزای اسبهای بومی
می‌ریخت
برکاشیهای پیر مسجدها
ولحظه تلاوت بود

□

وقت احضارارواح
ما آن دوچشم قهوه‌ای را دیدیم
روزی که دستهایش ستبر بود
در آسمان فکرش

یهودای سرگردان
در دشتهای تقویم نوشته میشد

□

روزیکه ماهیها فلس‌قرمز انداختند
وفکرگنگ از کنار قبرها دوید
جاده‌های روزنامه همه سیاه بود
وصدای شب پره، پوك می‌نمود

□

در چارسو اسب خسته میآمد
پرپر زنان، سم‌کوبان
وشیهه، شیهه‌اش
در حجره‌های خسته بازار زندگی
آتش‌گرفته بود

□

وتصویر، تصویر یادگار او
یکساله بود پاروزنان برآب
بردشتهای سیاه گرسیوز
با قایق سیاوش خونین
بعد از عبور اسبها
گلدسته‌ها صدای مؤذن را
بردشت قبرها می‌راند.

اکبر ذوالقرنین

... وخوشبختی شاید بغضی باشد

دلم گرفته است
و پنجره
خوشبختی سبز درختان کهن‌را
باور می‌کند
روزها میگذرد
ومن خودم را از یاد برده‌ام
بیگمان اگر در آینه بنگرم
موهای آشفته‌ام
مرا می‌ترساند
چه روزهائی
چه روزهائی که من در آینه زیسته‌ام
چه روزهائی که من در آینه خندیده‌ام

وچه روزهائی که من در آینه گریسته‌ام
و امروز
آئینه
سفر
تنهائی ...
چقدر خسته‌ام
و
وهم تنهائی
مرا بسوی پنجره می‌کشاند
این مردمان
باشتیاق چه چیز است
که اینگونه پرشتاب
درگذرند
کدام وسوسه ذهنشان را
چنین بخود داشته است
که پنجره را
از یاد برده‌اند
چه روزهائی
چه روزهائی
دلم میخواهد
بنشینم و برای روزهائی که رفته است
برای روزهائی که دیگر باز نخواهد گشت
در دستمال ابریشمین پدرم
بیقرار و کودکانه
گریه‌کنم

چقدر دلم میخواهد
زبان گلها را میدانستم
چقدر دلم میخواهد
میشدکه با درختها
حرف میزدم
درختها باید بدانند
گناه از آن‌کسی است
که ایمان ندارد
چقدر دلم میخواهد
میشدکه با گنجشکها می‌پریدم
گنجشکها باید بدانند
ندامت برای‌کسی است
که در جهت باد می‌پرد
باید یقین داشت
باید گنجشکها را ستود

□

از پنجره پیداست
شب سیاه
و آسمان غمین
و ستاره
ستاره
ستاره
چه پهنه‌ی وسیعی
چه گستره‌ی عظیمی

چشمان من اگر بوسعت آسمان بود
خوشبختی را می‌توانستم ببینم
و خوشبختی
خوشبختی
شاید که خوشبختی
آن پنجره‌ی کوچك تاریکی است
که هرصبح بسوی فجر بازمیگردد
شاید که خوشبختی
بغضی است
که با اشکهای من
از پنجره
خواهد ریخت
شاید که خوشبختی آن حس گمشده‌ی مغشوشی‌است
که مرا وامیدارد
پرده‌ها را بکشم
و دنیا را
با آنهمه وسعت
بفراموشی و یك لحظه‌ی تنهائی بفروشم
آه ...
چقدر خوشبخت باید بود
وقتی که سفر در پیش است
و مسافر
تنهائی را میداند.
چقدر خوشبخت باید بود؟

چگونه دوست بدارم

جای من کجاست؟
کدام میکده انتظار مرا میکشد ؟
کدام عبادتگاه مرا منتظر است ؟
کدام قله
کدام قعر
کدام قلمرو روشن
کدام ساحل ساکت مرا خواب می‌بیند؟
من کجا هستم
که نفرتم فضا را آکنده است
اندوه من از کدام زمزمه آغاز شد
که دریچه‌ها را
بستم.
من می‌ترسم
کسی جشن زنجره‌ها را بهم خواهد زد
کسی بسراغ من نخواهد آمد
کسی مرا بتماشای باغ نخواهد خواند
کسی مرا نجات نخواهد داد
من میدانم
میدانم
ترس هست
تنهائی هست
و گریز و بیزاری .

چگونه میشود
چگونه میشود همه چیز یکباره از هم بپاشد
و مغزمن
مثل گلوله‌ای ناگهان منفجر گردد
من می‌ترسم
می‌ترسم
می‌ترسم.
دیگر گل و باغ و ستاره
نجاتم نمیدهند
زمان دارد مثل پلی لرزان زیر پاهایم میلغزد
من میلغزم
و فرو می‌افتم
من میدانم
میدانم
میدانم
افتادن هست
و هرگز برنخاستن
و جسم من دارد مثل حبابی پر از نفرت میشود
شکاف برمیدارد
و می‌ترکد
و این صدای ماشینهاست
که دارد روح مرا اره میکند
آه. . .
چگونه چشم باز کردم و دیدم
بار سنگین زیستن دارد تحقیرم میکند

و بوی نان تازه
غرورم را درهم می‌شکند
چگونه چشم باز کردم و دیدم
حیاط مدرسه
نیمکت‌ها و تابلوهای سیاهش
آنسوی دیوار دارد روی سرم میچرخد
و آنسوی دیوار
و آرزوهای خوب
و خوابهای طلائی روشن
و عشق
زیبائی
انتظار
امید
و دیوار
دیوار
دیوار بلند شفاف
و امروز
و اینسوی دیوار
و دستهای خسته‌ی من
ـ همزاد آهن ـ
و چشم‌های ناباورم
و تابلوهای هشدار:
«این ماشین تراش است
کوچکترین غفلتی...
این ماشین فرز...»

که مرا می‌ترساند
کسی از آنسوی دیوار مرا فریاد میزند
کسی از آنسوی دیوار بمن میخندد
کسی از آنسوی دیوار بر من میگرید
آه...
من کجا هستم
کدام جوی حقیری
نعش متعفن مرا بمرداب خواهد برد
و دل من
دارد مثل بادکنکی حجم می‌یابد
چگونه هیچکس مرا نمی‌بیند
و رهایم کرده‌اند میان نفرت و بغض و حسرت
چگونه دوست بدارم
چگونه دوست بدارم
وقتی که ریشه‌های شمعدانی‌ها را
با پیچ و مهره بگلدان بسته‌اند
و در سینه‌ی کبوتران گرسنه
اینك
قلب کلاغ می‌تپد
من میدانم
میدانم
میدانم
و دلم گواهی میدهد
امشب تمام دنیا زیر و زبر خواهد شد
ستاره‌ها مثل باران

بزمین میریزند
و زمین بیکباره دهان باز میکند
و همه چیز را می‌بلعد
فقط باید
بفکر نجات درختانی بود
که هنوز
تشنه‌اند.

غلامحسین سالمی

تنهائی

تو رفته‌ای به سفر
وخانه بی‌تو چه تاریك است
وعطر خنده‌ی تو در فضا نمی‌پیچد
وقاب آینه از نقش پیکرت خالیست
وگربه‌ات «نازی»
کنار نرده‌ی ایوان نشسته بیحرکت
وخواب دست نوازشگر تو میبیند
ومن در این فکرم
که خانه بی‌تو چه تاریك است !.

محسن الهامی

قفل

۱

پرنده‌ای که پشت باران می‌پرید
از خواب ماگذشت
ما فقط در خواب پنجره راگشودیم :
باران در لیوان نیلوفر بود
فهمیدیم :
گیلاس‌درحوصله‌ی‌بهار رسید.

۲

در اشتباه روز :
ـ غروب ـ

رنگ شقایق سنگینی شد
عطر شقایق ادامه
پیدا
کرد
از نرده‌های آهنی گذشت
و بدستان گرامی و گلگون تو رسید.

۳

عبور صدایت از روشنائی
پلکهای سنگین مارا آگاه نکرد
و زمین قهرمانی‌ها ازپارسائی بوسه‌ات سترون‌ماند
حرفی که‌درکسالت جمعیت
مارا ازدکه‌های شبانه بیرون آورد
برغفلت کسی برنخورد.

٤

مثل همین اسب سپید
که از چراغ قرمز
از چهار راههای بلاتکلیفی گذشت
باران در روی جامه‌های‌سیاه مشخص بود.

۵

ما گیسوی مبارك و مردانه ترا دیدیم
که ادامه‌ی شب بود

که زره خورشید بود .

۶

مثل روشنی همین پرنده
که روی سیم خاردار نشست
حضور تو در پیاده‌روهای شب
غم قدیمی باران را مضاعف می‌کرد
و نارنج در زنبیل کدبانو
گل میداد
رشد می‌کرد
تا میوه .

۷

اما قفلی که در صبح سلام را ضامن می‌شود
بحرمت شلوغی زنگ می‌زند .

پروانه مهیمن

٭٭٭

کدام خاطره ؟
کدام پذیرش ؟
مگر تمامی آن خطوط که هستی ما را
متشکل بودند
اکنون به انهدام خویش نمیگریند
کدام عشق ؟
کدام آرامش ؟
مگر هر بی نهایتی کنون
منحصر نگشته است
در چهار چوبه قواعدی احتسابی
کدامین روشنائی
مرا به صبحی که سپیده‌ای کاذب نداشت

دعوت نمود
مگر نه آنکه باتنهائی یك برگ
به سخاوت دستان باغبان
راغب‌گشتیم
وباغ را معتمد دانستیم
مگر ما باگوشت متعفن هرحیوانی
ارتزاق نکردیم
مگر ما خون دستانمان را
شرابی سکر آور ندانستیم
مگر ما زنجیر مودت را میان قلبهایمان
پاره نکردیم
وهر تکه از قلبمان را
در ازاء هم بستری با یك فاحشه
نبخشیدیم ؟
کدام خاطره ؟
کدام حس عطوفت انگیز ؟
کدام شب ما رابه اوج تمناهایمان برد !
کدام شب ما در بستری از حقد و کینه
ارضاء شدیم ؟
کدام دست- وقتی باصداقت قلبمان را باوبخشیدیم-
با عداوت آن را نفشرد
کدام پذیرش ؟
کدام پاکی ؟
مگر تمامی کوکبها بایورش آن دسته مهاجم
به غارت نرفتند

مگر خورشید جاودانه ماند
به وقتی که ما باستاره‌های کاغذی
خویشتن را فریفتیم
مگر خورشید جاودانه ماند
وقتی که ما زیر آسمان پوشالیمان
به دروغ از سوزش آفتاب کاغذی
نالیدیم
مگر وقتی که من عاشق شدم
به آن دو چشم سبز
در یك شب غمگین پائیزی
آن سبزی سبز
به تنهائی یك ماهی در آبهای یخ بسته
مرا محکوم نکرد
مگر در آستانه بلوغمان
وقتی که حسی گنگ
در تنمان میدوید
وبه اولین مرد عاشق شدیم
بکارتمان را ناجوانمردانه ندزدید ؟
از کدام خاطره ؟
از کدام صداقت ؟
مگر من بعد ازمرگ
باز هم به‌تصویرم عاشق خواهم بود؟
مگر پرنده بعداز مرگ بازهم مهربان است
وپرواز میاموزد ؟
مگرهمان دودست‌نوازشگرت که تنم رابه‌مهربانی میخواند

که تنم را به ماوراء خوشبختی میبرد
بعد از رفتنش
بر گلویم بافشار حلقه نخواهدزد؟
مگر بعداز مرگ
باز هم آینه مرا اغناء خواهد کرد؟
نَه، نه، نه، نه
چگونه میتوان بازهم دوست داشت
باغ سبز آن دو چشمی را
که آن شب داغ تابستان درکوچه‌ای تاریك
قلب مرا
مثل یك‌حجم منفور زیر پاله‌کرد
نمیتوانم .....
نمیتوانم اوج لحظات خوشبختیم را
به باد بسپرم
نمیتوانم وقتی‌که درعمق تاریکی
صدائی مرا به‌تفاهم خواند
و دستهایت مرا جویا شدند
مثل خاطره یك روز زشت چون همگان
فراموش کنم
چرا ؟ چرا ؟
در اوج آرامش
در اوج مهربانی
از مرگ پرنده بامن‌گفتی
وسخاوت دستان باغبانی
که بتاراج رفته بود

چرا وقتی که آرام
در امتداد خط سرنوشت پیش میرفتیم
از خاك سخن گفتی
از قلبی که هنوز صدای ضربانش را
میشنیدیم
از عمق آن خاك تیره ......
آن خاك تیره که ماهی سرخ من در آن خفته بود
ودختری که در مرگ ماهیش سیاه‌پوشیده بود
کدام صدا ؟
کدام صدا ما را به‌انتهای دوستی صداکرد
وما خاموش ماندیم
مگر نه آنکه باهر صدائی میجهیدیم
ومیرفتیم تا سراب خوشبختی
مگر نه آنکه در مسیر سرنوشتمان
با خون خویش نوشتیم
که «ما به قلبهای صادقمان عاشقیم»
پس چرا پرنده
پرید ورفت
در آسمانی که آفتابش
ازحرارت عشقمان آب‌شد
پس چرا خطوط هستی ما منهدم شدند
پس چرا وقتی
با کوکبها دوست شدیم
به غارت رفتند
پس چرا وقتی باخون سرخ تنمان

پیوند یگانگی بستیم
ماهی سرخ من مرد
پس چرا وقتی بسوی هر صدائی که میشنیدیم
دویدیم ....
طنین عداوت را شنیدیم
وقتی که به سخاوت دستان باغبان راغب شدیم
آه .... آن دو دست را
مثل نشانه خشم ونفرین به تصویر یك جسد کاشتند
آه .... چرا ؟
چرا وقتی که در کوچه‌ای سرد
من عاشق شدم بآن دوچشم سبز
با عطوفتی دروغین قلب مرا
له کرد
مثل یك حجم کثیف‌ومنفور ؟

اسماعیل نوری علاء

قرون جنگلی شب

شب از بکارت مغبون ناله می‌انباشت
زمان بجامه‌ی مه بود و مه فرو میمرد
و سن‌سال‌در آن‌حال و روز می‌افسرد .

دوقرن بود که میراندیم
ـ نشسته برحرکات چموش قاطرها ـ
پدر بزرگ و من از «دینه‌کوه» تا «میناك»
پدر بزرگ شکسته ، خمیده و لاغر
و دست‌هاش بهم
رخ بسان‌گرده‌ی خاك .

دو قرن بودکه میراندیم

برای شام به یک‌بیشه زار میماندیم
بروی بستر برگان خشك می‌خفتیم
برای هم سخن از روزگار میگفتم ...

هوای جنگل
باعطر و ماه می‌آمیخت
هوای جنگل کم میشد
تنفس مضر درختان‌بود...
در آن میانه دو کس
هردونام «اسماعیل»
به‌پشت خفته و روسوی واژگونه‌ی نیل...

قطار قاطر بالای خط مه میرفت
بدوش هیزم تر بود وبارشبنم صبح
قطار سایه ته دره
و مه نشسته بود فراز درخت و رود و زمین ...

پدر خمیده به قاطر برای من میخواند :
« بباغ نور چراگرگ‌ها رهاگشتند
چرا درخت و مه وجنگل
پناه‌موکب ماگشتند؟»

پدر بزرگ ز انبوه اشک میترکید
فراز قاطر خاموش خویش می‌گرید
و زاری نوه‌ی نام خود نمی‌فهمید :

« تو جستجوی صبا میکنی و
من در خواب
پی شراع شتابان و مست بیت‌الحم
و هردو در سفرسفرهای بی‌تاریخ
پی دونام مقدس میگردیم
پی دونام مقدس
که عید قربان را
فدای شوهر خود میکنند
و گوسفند بهشتی نمی‌رسد از راه ... »

پدر بزرگ به آوای خسته‌ای می‌خواند :
« بیافراز نپار عمو لبی تر کن
بیابیا وشبی را به‌کلبه‌ام سر کن
ببین‌که شام من ازستاره می‌خواهد
بیا و شام سیاهم سرای اختر کن ...»

و شب مبالغه میخواهد
و شب مبالغه‌ی آشنائی رنگ است
میان درد شهیق درخت و آدم‌وباد ...
« چه‌باغهای بزرگی بود
میان‌چشم خزه‌دار مادرت
فرزند
که سایه‌ی منی اما میان صلب پدر
و غیرتی‌ست خدایا بخون‌جنگلی‌ات....»
و رو بجانب شب میکرد ...

دوقرن بود که میراندیم
پدر بزرگ ومن از «دینه کوه» تا«میناك» .

تولدها و مرگ یك خاطره

۱

صدای همهمه‌ی بی‌قرار مرغان است
که در تهاجم بی‌رنگ صبح میچرخند
غریو شایع طغیان چاه‌های زمینی
و سکر سر خوش به دانه در ضیافت جنگل .

فراز دست من‌اینك جهان پیچاپیچ
زخواب سست‌تر از مرگ میشود بیدار
نماز وحشت کن
و سربسجده‌ی محراب کولیان بگذار ...

بهار سر زده است
و تیر میکشد اعصاب باد دریابار
بهار نور رابنگر
نشسته بر سر سفره در انتظار ورود

دوچشم : عقربه‌ی ساعت
دهانش آب ساکن استخر باغ‌های قدیمی
و سبز و سبزه و سبزی
شعور عالی‌ی آنسوی این طبیعت انسانی .

۲

دلم هوای جوانی دارد
وحال قدیمش را میخواهد
درون خلوت چشمت
به میهمانی‌ی پایان شام میآیم
ـ بزیر باران شولای سبز پوشیده
بسوی گمشده‌ای دربهارهای قدیمی ـ
برای لحظه‌ی انجام میآیم .

سفر بساحل صبح است
و آشیانه‌ی مرغان تند خیز هوائی
برای رفتن و کشتن
و انهدام و جدائی .

۳

سرود تهنیت چشم‌ها سکوت و رضایت
بفال نیك بگیریم ای سخاوت بی‌حد
صعود پرده‌ی حجمی را
که درمیانه‌ی یاران ناشناس افتاد ...

بسوی خاطره برمیگردم
ـ حلول مضعف تصویرهای کهنه شده ـ
که در دمادم مظلوم کشتن و مردن
خطوط درهم باران
ساکت
میشد .
دو طره در دل این صبح طرفه میرقصید
زنی میان باد
ـ برآن بالش تکیده نشسته ـ
حلول روشنائی صبح خجسته را میدید .

٤

سلام کردم و درآستانه‌ی روشن
نفوذ ناقص شب را دیدم
و مهربانی‌ی آن چشم‌های فانی را
ز عدل دایم پروای‌پلك فهمیدم .

سقوط جامعیت اعداد
وصول لحظه‌ی موعود را میسر کرد
و تو یگانه موسم پربار فصل‌ها بودی
دو دستت
ـ ای همه تفویض ! ـ
لاشه‌های درخت .
نگاهت ای همه باطلگر فرایض موهوم
بسان شعله و خاکستر .

۵

میان ریزش‌باران به‌صبح‌گورستان
تن تو ازپس ابری عظیم طالع شد
و ما زحیرت این معجزه سبك باران ...

به صبح خاك‌های همایون
نگاه خیره‌ی او موج جمع را میکشت
فرازگور ، فراز فضای نامحدود
بسوی عمق شهود جوان من می‌رفت .

تو شعر لرزش تبدار پوست بودی و روح.
و عشق در غم و بیداری
شکفته میشد
شگفت میشد
شگفت‌آور بود ...

قوافل تلافی چشمان ما سراسر درد
و حس ناشیانه‌ی جبران
کنار ساعت چشمان‌باز مصنوعی
سرود فتح‌گل‌زرد ...

و من برابر چشمان مرگ غافلگیر
بدور ریختم این‌جان‌کهنه
این دل‌پیر .

اسفندماه ۴۵

پرتو نوری علاء

شهر سربی

فضای ساکن سربی
فضای شهر.
اینك صدای جنگ میآید
صدای منقلب ساعت زمان
وبوی خون.
درون مسجد تاریك
شکفت یك سیگار،
فضا پراز طنین تکریم بود
وبانگ الله‌اکبر
نثار خون شهیدان .
مرد برای جهادی عظیم
برمی‌خاست

جهاد بودن و باکس هرگز نبودن .

ملت من
ملت مفقود!
آری برادر تو آنجاست،
آنجا میان هزاران بمب.

برادر تو آنجاست،
بنشسته در خموشی صحرا
در نیمروز خونی تابستان
پای بی‌موزه ولب تشنه
اینك، صدای جنك میآید
واز سیاه‌ترین رود ،
بوی خون

ملت من
ملت مفقود !

مشایعت در باد

برای او که دیگر نیست

رویش غروب
از ریشهٔ زمین تابام آسمان

یاد آور تأسف بود.

هوا چه خیس وغمناك بود
وابرها تازه ویران شده بودند.

چشمهای من
سراسر شب مرطوب
دز انتظار روز
از فروغ پرشد.

ای خاکهای سرد
ای فصل‌های مکدر مأیوس
نعش کدام زن
اینك به‌میهمانی تاریخ میرود؟
چشمهای من
سراسر شب
با یاد او که دیگر نیست
با یاد «آن دو دست سبز جوانش»
بیدار بود وآهسته میگریست.
آری برای او
داستان مرگ بود وحادثه
اما برای من
یك لحظه از سکون زمان بود وخاطره.

«در کوچه باد میآید»

او را بباد بسپرید
در باد ...
او راکه از چهار جانب
گوئی بسمت صبح می‌پیوست .
آری زمان گذشت
اما ...
در حال ودرگذشته وآینده
روح زنیست
آن زن‌که خسته بود وپذیرا بود.

در باد صبح
دیگر صدای تولد نیست
او را بباد بسپرید .

نادرپور

مرثیه‌ای برای بیابان و برای شهر

به : نصرت رحمانی

۱

زمین ، ترحم باران را
در چشمه‌های کوچك ، از یاد برده است
و باد ،
چراغ قرمز نارنجهای وحشی را
درکوچه‌های جنگل ، خاموش کرده است .

□

از دور ، تپه‌های پریشان ،
بی‌رحمی نهفتهٔ ایام را
فریاد می‌زنند

و سوسمارهای طلائی ،
ـ در حفره‌های تنگ ـ
همچون‌زبان‌گوشتی‌خاك ،
حرف از سیاه‌بختی ، با باد می‌زنند !

□

زاغان ، درانتظار زمستان
ـ بر شاخه‌های خشك ـ
برف قلیل قلهٔ البرز را
با چشم می‌جوند .
در لای بوته‌های گون ، عنکبوتها
ـ بی‌بهره ازلعاب تنیدن ـ
سرگشته می‌دوند ....

□

زخم درختهای کهن، آشیانه‌ی
گنجشکهای شوخ جوان است
در پشتواره‌های حقیر مسافران ،
خون وغرور، قاتق نان‌است ،

۲

در شهر :
درها و طاق‌ها ،
مانند قد مردان کوتاه، است .
از پشت هیچ‌پنجره ، دیگر :

یك قامت کشیده
یا یك‌سربلند ، نمایان‌نیست .
داغ نیاز، پینهٔ مهر نماز را
از جبهٔ‌گشادهٔ زاهد زدوده است
برشیشه‌ها ، تلنگر وحشت
رؤیای کودکان را آشفته‌می‌کند
وگاهگاه ، باران
نقش و نگار بی‌رمق خون را
از زیر ناودانها ، می‌شوید .
مردان ،
دلهای مرده‌شان‌را
درشیشه‌های کوچك الکل‌نهاده‌اند
و دختران ، صفای عطوفت را
در جعبه‌های پودر !
دیگر، کسی رفیق‌کسی نیست
این‌یك ، زبان آن یك‌را
از یاد برده است .
انبوه واژه‌های مهاجر
ـ بی رخصت عبور ـ
از مرزها به مطبعه‌ها روی‌می‌کنند
و بغض
ـ این‌لقمه درشت گلوگیر ـ
چاه‌گرسنگی را پرکردست
و نان خشك‌را
با آب چشم، ترکردست .

نیروی کودکی ،
ـ در کوچه‌های تنگ شرارت ـ
از صبح تا غروب ، دویده
بر بام ، در کمین کبوتر نشسته است
چشم چراغها را باسنگ، بسته است !

□

خورشید و ماه ـ بادکنکهای سرخ و زرد ـ
در آسمان خالی ، پرواز می کنند
و روزها و شب‌ها ـ این سکه‌های قلب ـ
در دستهای چرکین ، سائیده می‌شوند .

□

دیگر، صدای خندهٔ گلها
الهام بخش پنجره‌ها نیست
آواز ،کار حنجره‌ها نیست
سیگار- درمیان دوانگشت ـ
از دیر باز ، جای قلم راگرفته‌است
و دود اعتیاد ،
دل‌ها و خانه‌ها را تاریک کرده‌است .
شوهر ،
ـ پنهان ز چشم زن ـ
در آرزوی بردن بازی ،
تکخال قلب خودرا می‌بازد
و ، زن

ـ نقاش خانگی ـ
پیوسته ، نقش خود را درقاب آینه
تکرار می کند
گلهای کاغذی
و میوه‌های ساختگی را
در ظرف‌ها وگلدان‌ها جای می‌دهد:
او ، عاشق « طبیعت بیجان » است!

۳

در شهر و در طبیعت :
فرمانروای مطلق ، شیطان است
در زیر آفتاب ، صدائی نیست
غیر از صدای زنجره‌هائی که باد را
با آنزبان الکن ، دشنام می‌دهند
در سینه ، صدای رسائی نیست
غیر از صدای رهگذرانی که گاهگاه ،
تصنیف کهنه‌ای را ـ در کوچه‌های شهر ـ
بااین دوبیت‌ناقص ، آغاز می کنند :
آه ای امید غایب !
آیا زمان آمدنت نیست ؟
سنگ بزرگ عصیان در دستهای تست
آیا علامت‌زدنت نیست ...؟

ناپل ـ سورنتو (ایتالیا) ـ ۱۴ مردادماه ۱۳۴۴

چکامهٔ کوچ

کمان سرخ شفق ، ناوك کلاغان را
به بازوان کبود درختها انداخت
و زخم ملتهب لانه‌ها ، دهان واکرد .

□

کسی ز شهر خبر آورد
که خانه‌ها همه تاریك‌تر ز تابوت است
هوا هنوز پرازبوی خون و باروت است
تفنگداران ، فانوسهای روشن را
به دود وشعله بدل می کنند و می‌خندند
وهیچ‌مستی، در کوچه‌ها نمی‌نالد
وهیچ بادی ، در برگها نمی‌خواند .

□

کسی زشهر خبر آورد
که عشقها همه بیمارند
تمام پنجره‌ها ، چشمهای تبدارند
که رقص چلچله‌ها را در آسمان بهار
به خواب می‌بینند
و رقص آدمیان را فراز چوبهٔ‌دار
به یاد می آرند
و دارها همگی بار آدمی‌دارند !

□

کسی ز شهر خبر آورد
که قتل عام گل‌قالی
به‌چکمه‌های گل‌آلود، رنگ خون دادست
و دیگر آینه، نیروی تند حافظه‌را
به بی‌حواسی پیری سپرده است
و ماه ، از سردیوارهای خشتی شهر
نگاه می‌کند آئینه‌های خالی را
و پیش می‌آید تاگونه‌های خیسش را
به شیشه‌های کبود دریچه چسباند .

□

چراغ می‌گوید
که درسیاهی دهلیز انتظار، کسی‌نیست
صدای زمزمهٔ دور دست اشباح است
که از درون شبستان به‌گوش می‌آید
و شب ز باغ‌خبر می‌دهد که‌زرگر ابر
نمی‌تراشد دیگر نگین‌شبنم‌را
که تا سپیده‌دمان ـ درعروسی گلها ـ
بروی پنجهٔ‌لرزان برگ ، بنشاند .

□

و باد می‌گوید
که هیچ‌برگی برشاخه‌ها نمی‌ماند .

درخت ، جاذبهٔ رقص رانمی‌داند:
برهنه برلب جوی ایستاده ،
و دست‌را به‌دعاسوی آسمان‌کردست
مگر پشیز مسین ستاره‌ای را ، باز
ازین توانگر برآبروی ، بستاند !

□

زمین ، سراسر ، تاریك‌است
و هیچ‌نوری ، بازی‌نمی‌کند درآب
که‌انعکاسش برطاق آسمان افتد .
تو جامه دان سفر بربند
و روبه‌ساحل دیگر کن
مگر که درشب بی‌حاصل غریبی‌ها
غم تو، دانهٔ اشکی به‌خاك بفشاند ....

پاریس - ۱۵ دیماه۱۳۴۴

شهمات (۱)

از اسب‌پیاده‌شو، برنطع زمین رخ نه
زیر پی‌پیلش بین، شهمات‌شده نعمان
(خاقانی)

بنگر این بیغوله را از دور :
طاق‌هایش ریخته ، دروازه‌هایش روبه ویرانی

پایه‌هایش: آیه‌هائی از پریشانی
وصف آبادانی‌اش در داستانهای کهن، مسطور
قصهٔ ویرانی‌اش ، مشهور
مار در اوهست ، اماگنج ...؟
خانه‌های روشن و تاریك او ، چون عرصهٔ شطرنج
سرستونهای نگون برخاك او ، چون مهره‌های کهنهٔ این بازی شیرین:
اسب و فیل و بیدق و فرزین
ـ هریکی درخانه‌ای محصور ـ
ستی آیا کدامین دست، بااین نطع بدفرجام بازی کرد ؟
کدامین فاتح اینجا ترکتازی کرد ؟
. تومی‌پرسم ، الاای باد غمگین بیابانی !
ی که آواز عزایت‌را درین ویرانه می‌خوانی !
تشی ناچیز بود آیا که بااو دشمنی ورزید ؟ (۲)
زمین در زیر پای شوکت و آبادیش لرزید ؟ (۳)
گر این بیغوله‌را از دور :
هرچه می‌بینی در او، مرگ است و ویرانی
عرصهٔ جاوید آشوب و پریشانی
مهرهٔ شاهش ازین لشکرکشیها ، مات
باچنین شطرنج نفرین کردهٔ تاریخ ،
هیچ دستی نیست تا بازی کند ، هیهات !

پاریس ـ ۱۰ آذرماه ۱۳۴۵

۱) یکی ازحرکات بازی شطرنج است
۲) و (۳) اشاره به دوفرضی که دربارهٔ ویران‌شدن «تخت‌جمشید» وجود دارد : یکی آتش زدنش به دست «تائیس» و به فرمان « اسکندر » در یك شب مستی و یکری ، وقوع زلزله .

سیاوش مطهری

سرزده حصار

این قابهای مربع
جغرافیای سبز تنفس را
درچار استغاثه‌ی معصوم
محدود میکنند.
این قابهای آهنی روبروی هم
در این فضای عایق.

□

□

□

تاریخ، این‌رذالت مشروع
ترصیع تازیانه‌که از گوشتهای تازه رنگ‌گرفته‌ست
تکرار جاودانه‌ی این سیلهای خون ومنی،
آه، این حرامزاده چرا درجنین نمرد
وقتیکه‌گاهواره‌اش ازتاب موجها
برقاره‌های تازه تکان میخورد.

□

□

نه‌تازیانه‌های خشایارشا
نه ریگ ریگ سم ستوران وحشی «هون»ها
نه انفجار «پمپی»
نه شعله‌های روم وآتن
نه ضجه‌های شهر هیروشیما
نه سیلی مسیح
این‌روسپی را ازخواب برنکرد.

□

□

تنهاتر ازتمامی این قابهای مربع
(باعکسهایشان، تکیده ورنجور)
بیگانه، چون پریدن‌گنجشك
برآسمان این دژ بی‌قانون
تنها وپرشکسته، کنار حوض
برپای ایستاده‌ست
آنك
درخت بید مجنون

شاید کسی به‌بید مجنون، بسیار
از پشت قابهای مربع
اندیشه‌کرده است،
شاید کسی زپنجره پرسیده‌ست
این بید راآیاکه آب داده‌ست
جز خون ...؟

جز خون که در مذاق کویر
بدطعم بوده مثل کف صابون.
دراین هراسچاله آیا
این بید راکه مجنون کرده‌ست
یاگیسوانش را
چون موی سوگوار مغبچه‌ای بازکرده در پریشانی
مجنون دشت راچه زنجیر
عاقل نکرده است واز باغ

بیرون کرده‌ست ؟
این سبز را چه توفان
برسنگ این حیاط نشانده‌ست ؟
او را کدام دست قساوت
از دشت آبهای روان رانده‌ست ؟

□

برسنگلاخ کنگره‌ی بارو
پهلوگرفت، ماه
پارو سپرد درکف سرباز
در قابهای آهنی بیرحم
میسوخت بال خسته‌ی این آواز:
باران کجاست، بیدم تشنه‌ست
باران اگر نبارد
آهوی این بیابان
مجنون خویش را سیراب میکند
گر آب نیست، اینك، این خون‌گرم آهو
ایدوست، ای اسیر، ای‌بازمانده‌ی سلاله‌ی مجنون
گرچه تو خشك می‌شوی ولب
هرگز نمی‌گشائی برخون
باران کجاست، باران
باران اگر نبارد ...

این تلخ نیست، مجنون؟
باغ تو، باتلاق
وینك ببین تمام بیابانت ده‌گام
وآهنگهای گرم نی‌ات مجنون
تك سرفه‌های پوتین برطاق
این تلخ نیست، مجنون ؟

□

در سنگلاخ کنگره‌ی بارو
لنگر گرفت ماه
پاروگرفت از کف سرباز
وبادبان نقره‌ای‌یش را
انداخت در تغزل موزون اهتزاز

□

باران ببار، باران
هرقطره آبیار درخت حماسه‌ایست
همچون حماسه‌ی دل مجنون
باحرفهای سه‌گانه :
خ
و
ن
باران اگر نبارد .

م. آزاد

به من سکوت بیاموز

به رودگفتم: ای باتو روشنان روشن
به من سکوت بیاموز !

رود نیل–آرام–
به خفتگان سفرهای دور می‌مانست.
به عاشقان که چه آسوده وارمی‌میرند
وچشم مرک‌ستان‌شان ستاره بارانست .

به رودگفتم : رودا! چه نیلگون رایی
که آسمان ترا باتو می‌سراید ماه
شکوهمندا، برخیز !

رود نیل- آرام -
به خفتگان سفرهای دور می‌مانست.

عشق، ما را نجات نخواهد داد

وقتی که می‌گذشتم
از کوچه‌های باد
وقتی که ظهر طولانی را
روی پرنده‌های هراسان
می‌دیدم .
وظهر طولانی
برپشت من نشست
دیدم برای ماندن در کوچه‌های باد کسی نیست.

- آیا برای دیدن آن چشمهای سبز مورب
باید لباس عصر بپوشم .
یا از میان صدها مرد پریده رنگ
مثل کسی که کاری دارد
یا فکر می‌کند که نباید همیشه در یکجا ماند
دیوانه‌وار بگذرم ؟..

وقتی که می‌گذشتم
در کوچه باد بود
وجدول کبود خیابان
خط عبور من ...
خونابهٔ غلیظی در چشمهای من بود
وقتی پرنده می‌خفت
من ایستاده بودم
وفکر می‌کردم
من بالباس عصر، باید بالباس عصر
ومیخکی بزرك
می‌آمدم ومی‌گفتم
ـ باید مرا ببخشید
من خواب بودم، خواب !

وروی صندلی
بیدار می‌نشستم
ودر تمام عصر
ثابت می‌کردم
که عشق
ما را نجات خواهد داد!

از کوچه‌های باد، من اماگذشته‌بودم
خونابهٔ غلیظی در چشمهای من بود
یا آفتاب بودکه درچشمهای خستهٔ‌من آرمید..

از کدام سوی؟

خونی برهنه جاریست ـ
خونی‌پریده‌رنگ.
در رگهای آبی پستانهایت خونی جاریست!
و کودك نوشنده گیسوان بلندترا،
از پشت پلکهای کبودش، می‌بیند
می‌خندد
وترا می‌نوشد.
(می‌نوشد باز..)

□

خونی سپید جاریست ـ
خونی‌پریده‌رنگ ـ که می‌ریزد
برگونه‌های کود
وقطره‌های سرد سحر، چشمهای کودك را
باز به لبخندی بیدار
می‌گشاید.

□

بگریز، ای برهنه‌ی زیتونی
بگریز! (ای برهنه
که نیرومند
که خاموش

و خواهنده‌یی)

آه ای برهنه گیسو
یادم کدام شهر
کدامین خواب
ما را به رؤیاها
خواهد سپرد ؟

ای نازنین چه بود ،
چه خواهد شد ؟
باد از کدام سوی وزیدن گرفت
آه ای برهنه‌گیسو
باد از کدام سوی ؟

ابوالقاسم ایرانی

تاریکی

تاریك بود وتنها
آئینه‌ی اطاقم
با آرش زمانه
بن‌بست راه پیدا
شب با تبار تاریك
از راه شد هویدا
در آبگینه‌ی چشم
افسوس جز سیاهی
چیزی نمیکند نقش
ما خفتگان مجبور
با تیشه‌های پیکار
شاید بپا بخیزیم

شاید که دشت ویران
با کوششی دو باره
طرحی دگر بریزیم.

□

آئینه‌ی اطاقم
از من نمیکند یاد
شاید که برق روشن
روزی جهنده گردد
شاید که این تصاویر
از قاب کنده گردد
شاید بجای دلنك
ابزارکار دهقان
اسباب کاوه‌ی خوب
در قاب‌ها بگیرند
شاید که خون یك پاك
بر بادبان قایق
امید ما بگردد
شاید که آرش مرد
با تیر وبند وکوپال
از زیر این غم خاك
از نوسری برآرد
شاید که مرد دهقان
آن دانه‌های دیرین
در خاك‌های متروك

از نو دوباره کارد .

□

تاریکست و مرده
از آرش زمانه
شاید که زنده گردد
این تیغهای مجروح
از شوق برنده گردد
باشد که نقش دلقک
روزی که ما شادیم
روزی که ما پیروز
ازقاب کنده گردد .

دشنام

به سکوت دوستم پرویز پروین

پیغمبر سکوت ،
زنجره‌ها را
پیغام داد ؛
«هیس هیس
رسالتی با من است

امشب از آیه‌ها
که نازل خواهند شد،
سوره‌ای به کتاب سکوت
ـ خواهم افزود

□

پیغمبر سکوت
(آزرده از صدا)
زنجره‌ها را
دشنام داد
وحنجره‌شان را
نفرین کرد

□

پیغمبر سکوت ،
در انتظار آیه
ـ درخواب سوره نامکتوب
شنید :
«نفرین برسکوت
لعنت به خامشی»

□

زنجره‌ها
باز می‌خواندند ...
پیغمبر سکوت ،
ـ با صدایی خواب آلود ـ
گوش را، وبعد سکوت را،
دشنام داد .

حسن بایرامی

شب خرد مصیبت

در شب سرد زمستان
از کدامین آفتاب
(تو بگو با من)
از کدامین روز روشن
می‌شود گفت ؟
گر تو از باغ زمستان
ـ شاعر ! ـ
باز آیی

میتوانی راستی
میتوانی از شکفتن، ازشکوفه
یا زپیچیدن وپیچك‌ها

سخن‌گوئی و مارا سوی آن فصل فراوانی ونعمت‌ها خوانی ؟
گو درختان بتمامی بنشاط آیند
(در چنین فصل فجیع)

میتوانی
(تو بگو)
میتوانی ازسرود اسکلت‌ها بترنم آیی ؟
میتوانی ازگیاهان، از رهاندن
از شکوفه
از شکفتن
از نهال سبز صمیمیت
سخن رانی و ما را سوی هشیاری آن فصل نشاط
وخرامیدن وخندیدن‌خوانی ؟

در شب خرد مصیبت‌زدگان
بادها راگو تمامی بوزند .
بغض این فاجعه
(که زخورشیدها عظیم‌تر است)
درگلوی من شکسته .

در شب پیچك وباران ومرائی
دل من اندوهگین است وصمیمیت تن‌ها میدانم
آه
تنها حرفی است
همین .

فصلی برای ما

من وتو نژادی غریبیم
من وتو از ستاره‌ای دوریم
از ستاره‌ای دور وکوچك
از سحرگاهی که گل، می‌شناسد لحظه‌ی جاودانگی را
ومیداند باغ حرفش را

من‌وتو چهره‌ای غریب داریم
میان مومیائی اشیاء متحرك
ورنگی تازه یافته‌ایم
میان مسخ‌الوانی ودر غربت رنگها
ومیرویم با جنگل
در جاری‌ی شتابناك رگهای حس کردن

من وتو از نژادی دورگ هستیم
و شجرنامهٔمان
به پدری از خاك
ومادری از آسمان میرسد

من وتو شجرنامهٔمان را
به زارعی از ساحل ارس میرسانیم
که مقدم‌کولی خراسان را
با خوشه‌های‌گندم نارس فرش کرده‌بود

و ما در کویر بهم رسیده‌ایم
و کلبه‌ای ساخته‌ایم
که نطفهٔ زندگی را
(مادرانه)
در بطن لذت موهومی می‌پروراند
ودری به مغرب وپنجره بآفتاب دارد .
پشت این پنجره ماگوش سپرده‌ایم
که آن مسافر موعود از راه برسد
با عطر خاك راه‌های یگانه
ودر سحرگاهی که آفتاب برلب پنجرهٔ منظر ما
مثل قناریها می‌خواند
گلی عجیب هدیه‌مان کند
تا در این شوره زار باغی بیافرینیم
بی دروازه وبا دیوارهای بلند ستبر
باغی :
تا هجوم بادهای مسموم را درآن راه نباشد ،
باغی :
تا خورشید را در آن زندانی کنیم .
من وتو از نژادی بس غریبیم ،
وچهره‌ای شگفت داریم
تو مادر وخواهر ومعشوق منی،
و در سحرگاهی بس غریب‌تر
کودکی ازما متولد می‌شود
با چهره‌ای بسان بودا :
کودکی که پیغمبر فصل‌های نوینی است

و در مبعثی عطر آگین فریادی بسان باران دارد،
وحلول‌گل را در جسم خاك ندا می کند .
من وتو از تبار اساطیری‌ی خدائی هستیم
که هستهٔ خرما را
در ظهر شرعی «دوست داشتن»
در اذان باران
بسوی خود می‌خواند .

من وتو
(ما)
چهره‌ای شگفت داریم
و کنار این پنجره
بانتظار کسی هستیم که از راه میرسد :
بادانه‌های‌گلی یگانه ،
و دامنی پراز بلوط ،
وما کودکانه شادی خواهیم‌کرد .

من وتو
(ما)
منتظر آن مسافری‌هستیم که خواهد آمد.

صدای پائی میآید :
میشنوی ؟
میشنوی ؟

نصرت رحمانی

تبعید در هفت حلقه‌ی زنجیر

حلقه‌ی یکم

فاتحان پوسیدند
واژه‌ها گندیدند
مرمرین گونه‌ی نازک بدنان را با مشت
عاشقان بوسیدند
کودکان از نوک پستانک نارنجک‌ها
انفجار به عبث نوشیدند
مادران عریانی عریانی عریانی پوشیدند

ائتلاف
خبر این بود و هدف

اختلاف

بوی گندیده‌ی اندیشه‌ی اندیشه‌گران
خیمه بست
لجن شب ته خورشید نشست
معصیت راهبه شد
همه‌گفتند که او معصوم است
گل به تنهائی گلدان‌گریید
اشك خون شد، خون چرك
عاج انگشت پیانو را دستی نفشرد
دست‌ها معیار فاصله‌اند
برترین هدیه به دست
قفل میباشد، قفل
قفل‌ها
ارتباط دوسر زنجیرند
دست‌ها پرپر شد.

حلقه‌ی دوم

مرزها پرسه زنان در بدرند
بانك‌های رهنی پردگی دختركان را، اقساط
می‌خرند
می‌فروشند به بازار سیاه
چه سپیدی، چه سیاه
رنگ ویك رنگی وهم رنگی ورنگارنگی کم رنگند
خط دگر جاری نیست

هر خطی دیواری‌ست
روی هر خط بنویسید که دیوار عظیم چین است

کلمات
گره‌اند
جملات
گرهی پشت‌گره پشت‌گره زنارند.
دشنه‌ها دگمه‌ی سردستی پیروزان است
خط دگر جاری نیست
قفل‌ها رابطه‌اند
رنگ‌ها پرپرشد.

حلقه‌ی سوم

باز پرگفتم، پرگفتم، پرگفتم وپرت
موش‌ها
موش‌ها میدانند
دگر آن روز رسیده است که پولاد جوند
بمب وباروت مقوی‌تر ازگندم وجوست
دانه‌های‌گندم را انبار
پهنه دریاهاست
بمب‌ها باید انبارشوند.

عدل فریاد کشید
ـ احتکار خارج از قانون است

بمب‌ها باید مصرف گردند

عطر باروت زمین را بوئید
زندگی پرپرشد.

حلقه‌ی چهارم

شهرداران کفن رسمی برتن کردند
هدیه‌شان
قفل زرینی شد
بوی نعش من وتو
بوی نعش پدران وپسران ازپس در می‌آمد
شهرداران گفتند :
ـ نسل در تکوین است
نعش‌ها نعره کشیدند : فریب است، فریب
مرگ درتمرین است

ماهیان میدانند
عمق هرحوض به اندازه‌ی دست گربه است

گور زاری‌ست زمین
وزمان راکد و کور و کرولال
دیرگاهی‌ست که از هر حلقی زنجیری روئیده است
وزبان‌هادرکام
فاسد و گندیده است

لب اگر باز شود
زهر وخون میریزد
ای شهیدان چه‌کسی باز بپا میخیزد
راستی تهمت نیست
که بگوئیم پسرهای طلائی اسارت هستیم
ونخواهیم بدانیم نگهبان حقیقی حقارت هستیم
غل وقلاده وزنجیر بهم پیچیدند
نسل‌ها پرپر شد.

حلقه‌ی پنجم

ای عفیف
چه‌کسی گفت ترحم ، چه‌کسی ؟
رحم را دیدی، شلاق فروخت
شرم، شلاق خرید
وخیانت به جنایت خندید
زندگی را دیدی گفت که من دلالم
در بدر درپی بدبختی‌ها میگردید
تا حقارت بخرد
راستی را دیدی
که‌گدایی میکرد
وفریب، که خدائی میکرد

ای عفیف
همه در چنبرزنجیر، زهم می‌ترسند

قفل‌ها
ارتباط دوسر زنجیرند .

حلقه‌ی ششم

ای عفیف
عشق در پهنه‌ی زنجیر گناه است گناه
دل به افسانه‌ی فرهاد سپردن تلخ است
کوه از کوهکنان بیزار است
تک‌گل وحشی وحشت زده‌ی کوهستان
تیشه‌ی بی‌فرهاد است
تیشه‌های خونین
پاسداران حریم عشق‌اند
دوستی پرپر شد .

حلقه‌ی هفتم

ای عفیف
قفل‌ها واسطه‌اند
قفل‌ها رابطه‌اند
قفل‌ها فاسق شرعی در وزنجیرند.

ای عفیف
راستی واسطه‌ها، هم‌گاهی، حق دارند
راستی فاحشه‌ها ، هم‌گاهی، حق دارند

رمزآزادی در حلقه‌ی هر زنجیری‌ست
قفل هم امیدی‌ست
قفل یعنی که کلیدی هم هست
قفل یعنی که کلید.

کاظم کریمیان

یادگار

آنک
با آن
سیه روئی
آنک
با این
ننگ
در ادامه‌ی این صحیفه
من
چگونه خاطرات خویش را
توانم نگاشت ؟
من گرگ را
به حراست گوسفندان

گماشته‌ام

من کرکسها را
به جای کبوتر
به آسمان پرواز داده‌ام .
من قناریها را
برصلیب قرمز دستها
مصلوب کرده‌ام
در موزه‌ی مقاوم عصر
باری
حبه‌ای ذغال
بیادگار مینهم
وبرلوحه‌ای پیام‌گونه
مینگارم از :
سپیدی برفی‌ی ذغال!
تا ...
استقامت شیشه‌های فلزی ...!

سرودی برای فردا

تا فردا
که فرصت «بودن» هست

تا فردا
که آیندهٔ دیری نیست
من آرامگاهی
برای خویش
خواهم ساخت

وگلدسته‌ئی
بر آن
تعبیه‌خواهم کرد
که بعد از مرگ
گنجشکان مؤذن
تکوین روزگار
دگر را

بمن
بشارت دهند.

جواد شجاعی فرد

خلاء

گیرم که شادمانه رها گردم
از آنچه دوستانه پذیرایم بود،
اما خلود خالی دل را رهائی است
(وقتی که رنجبارترین هجرت را می‌بیند)؟

در سرزمین سخت تحمل
با شانه‌های کوفته از ثقل بارها
سازش میسر است
اما
توجیه حس بیشتر از سنگینی
آنقدر ساده نیست.
(گیرم نهایت همه تنهائیست)

بهترین شرکت

تفاهمت را با من قسمت کن
ومهربانی را،
اگر مرا وترا زندگی بهم نرساند،
همین نیاز که با هم شریك درد وغمیم
برای ما کافیست .

بگو! زدرد بگو!
سپاس سبز بهاران همیشه لازم نیست .
گهی زوصف طویل خزان زرد بگو .
مگو، مگو
محیط ما چه غم‌انگیز است؛
همین نیاز که با هم شریك درد و غمیم
برای بودن ما افتخار آمیز است .

اتحاد مثلث

من از سرشت گیاهی سخن نمیرانم
که بند بند من از سرنوشت بیزار است

سخن اگر ز درخت است پاس بارور یست
ستایش همهٔ لحظه‌های شیرین است
سپاس آب و هوا
به رغم گاو بندی تقدیر است
حضور دریا در حوزهٔ تفکر قرن
بیان حوصلهٔ وسعت است
نه پاس داشتن ژرف شوربختی‌ها .

□

در آستانهٔ تثلیث
چه اتحاد بدیعی :
درخت، دریا، درد.

سیگار

سیگارها :
زنجیریان کاغذ و تنباکو
محبوسهای جعبه‌ای کوچك
در چارچوب زرورق
در مرز باندرل
با انقیاد منسجم کارخانه‌ها

در خوابهای دودی خود غوطه میخورند
سیگارها :
در نظم چوبی قفسه
درسایش‌مداوم دستان‌وجیب‌ها
در حد اعتیاد وتخدیر
با انجماد خامش نیکوتین
محدوده را تقدیس میکنند.

□

ای آیه‌های روشن گوگردی
گر همنشین من همه آتش بود
من دود میشدم.

سیاهکل - شهریور چهل‌وسه

محمود کیانوش

باران

باران زهرناك تو رویاند
در خاك تشنهٔ من
صد بوته ،
هر بوته صدگل نفرین ،
هرگل هزار پر .

سیلاب تلخ تو پر کرد
با خشم ،
سیلاب تلخ تو دشت شکیب را ،
دریای مهر و جنگل خواهش را
پر کرد .

گریز

اینك من و نظارهٔ پروانه‌ای سپید
بر پله‌های قصر زمرد ،
اینك من وگریز ،

آه ، ای پرندهٔ پنهان
در کوچه‌های عطر و طراوت ،
آوازهای پاك تو آیا
بانگی است تا که من
آیم برون زمحبس تاریك خویشتن ؟

دست پنهان

ای برادر ، بدرود !
دیگرم نیست به دل شوق سرود .

آمدم خسته و تنها ، اکنون
می‌روم خسته و تنهاتر ،
از تبهکاری قابیلی بشکسته کمر !

آمدم با چه حکایت‌هائی
همه از قافلهٔ تنهایان ،
که‌عجب راه خطرناك پلیدی بود ،
هرقدم تیر نهانی می‌جست ،
همرهی تشنه می‌افتاد از پا ؛
هیچکس را خبر از حادثه وحال نبود ،
همه حیرت زده، ساکت ، تنها ،
نه سرجنگ ، نه‌روئی به‌گریز .

دست پنهان و کمان پنهان
لحظه‌ای بازنماند ازکشش و از پرتاب
تاکه ازقافلهٔ تنهایان
یك من خسته و تنها ماندم ،
همه را مرگ در افکند به‌خواب .

آمدم تاکه حکایت‌گویم
باتو از قافلهٔ خوف و شکست،
دیدمت چهره چه بیگانه، چه سرد ،
دیدگانت تهی از شوق درود
بر لبانت دشنام ،
ترکشی بسته و تیری‌به‌کمان ،
زدم از وحشت فریاد :

« وای ، دست‌پنهان ،
دست پنهان ! »

جواد محبت

شب در آئینه شکست

شب در آئینه شکست .
شب در آئینه به یمن قدمت.

تو سرافرازترین قله‌ی شایستگی انسانی
در غریبانه‌ترین پهنه‌ی بی‌احساسی
و دل‌کوچک تو
مهربانی را
دریا دریا ..
چشمهایت دوشب بی‌سحرند
در دل‌انگیزترین برکه‌ی مهتاب بهار
و شب چشم تو درگیسویت
جاریست .

و شب‌گیسویت در دل تنهائی من !
باش تا بشکفد آرام آرام
گل خورشید هزاران فریاد .
جنگل شب زده را
فردائیست .

□

شاید آن دورترین
سایبانی ز فراغت باشد .
چون به یمن قدمت
شب
در آئینه
شکست.

شهریور ۴۶ ــ قصر شیرین

در روزگار تفرقه

سپیده را از ورای پردهٔ شك
به انتظار نشستن –
شب همچنان ادامه‌ی شب
خواهد بود

که امنجیان شهید
دیگربار از گور برنمی‌خیزند!
- در روزگار تفرقه
رهائی واژه‌ئی است
به موهومی خوشبختی -
آنك
سایه‌های دوستی
در انزوای ندامت

□

خروش در تبسم و
اندوه
درگریبان
ترا و مرا
بشارتی ندارد.

□

راستی‌چه‌کسی باور را
در ارواح سرگردان
زنده خواهدکرد،
و فانوس عتیق را
بر دروازهٔ زمان
خواهد آویخت؟

فریدون مشیری

آفرینش

در قرن‌های دور
در بستر نوازش یك ساحل غریب
از بوسه‌های پر عطش آب و آفتاب
ـ زیر حباب سبز صنوبرها ،
همراه با ترنم خواب‌آور نسیم ـ
در لحظه‌ای که شاید
یك مستی مقدس ،
یك جذبه ،
یك خلوص ،
خورشید و خاك و آب و درخت و نسیم را
در برگرفته بود ،
موجود ناشناخته‌ای در جنین آب

یا رویِ‌دامن خزه‌ای
– در لعاب برك –
یا در شکاف سنگی
در عمق چشمه‌ای
از عالمی که هیچ نشان در جهان نداشت
پا درجهان گذاشت .

□

فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب
یك ذره بود اما
جان بود ،
نبض بود ،
نفس بود ،
قلبش به خون سبز طبیعت نمی‌تپید
نبضش بخون سرخ‌تر از لاله می‌جهید .

□

فرزند آفتاب و زمین و نسیم و آب
در قرن‌های دور
افراشت روی خاك لوای حیات را
تا قرن‌های بعد
آرد بزیر پا همه کائنات را

□

آن مستی مقدس

آن لحظه‌های پر شده از جذبه‌های پاك
آن اوج
آن خلوص
هنگام آفرینش یك شعر
در من هزار مرتبه تکرار میشود :

ذرات جان من
در بستر تخیل‌گسترده تاافق
- آن سوی کائنات -
زیر حباب روشن‌احساس
از جام ناشناخته‌ای مست میشوند
دست خیال من
انبوه واژه‌های شناور را
- در بیکرانه‌ها -
پیوند میدهد .
آنگاه شعر من
از مشرق محبت
چون تاج آفتاب پدیدار میشود.

□

اینست شعر من
با خون تابناك‌تر از صبح
با تاروپود پاك‌تر ازآب

اینست کودك من وهرگز نگویمش
در قرن‌های بعد چنین وچنان شود
باشد شبی طنین تپش‌های جان او
با جان دردمندی ، همداستان شود ...

بهترین بهترین من

زرد و نیلی و بنفش ،
سبز و آبی و کبود
با بنفشه‌ها نشسته‌ام
سالهای سال
صبحهای زود

□

در کنار چشمهٔ سحر
سر نهاده روی شانه‌های یکدگر
گیسوان خیس‌شان بدست باد
چهره‌ها نهفته در پناه سایه‌های شرم
رنگها شکفته در زلال عطرهای گرم
می‌تراود از سکوت دلپذیرشان
بهترین ترانه

بهترین سرود !

□

مخمل نگاه این بنفشه‌ها
می‌برد مرا سبکتر از نسیم
از بنفشه‌زار باغچه
تا بنفشه‌زار چشم تو
ـ که رسته در کنارهم ـ :
زرد و نیلی وبنفش
سبز و آبی و کبود
باهمان سکوت شرمگین
با همان ترانه‌ها وعطرها
بهترین هرچه بود و هست
بهترین هرچه هست و بود !

□

از بنفشه‌زار چشم‌تو
من ز بهترین بهشت‌هاگذشته‌ام
من به بهترین بهارها رسیده‌ام
ای غم تو همزبان بهترین دقایق حیات من
لحظه‌های هستی من از تو پر شده است
آه ،
در تمام روز ،
در تمام شب ،
در تمام هفته ،

در تمام ماه ،
در فضای خانه، کوچه ، راه
در هوا ، زمین ، درخت ، سبزه ، آب
در خطوط درهم کتاب
در دیار نیلگون خواب !

□

ای جدائی تو بهترین بهانهٔ گریستن
بی‌تو، من باوج حسرتی نگفتنی رسیده‌ام
ای نوازش تو بهترین امید زیستن
در کنار تو
من ز اوج لذتی نگفتنی گذشته‌ام

□

در بنفشه‌زار چشم تو
برگهای زرد و نیلی و بنفش
عطرهای سبز و آبی و کبود
نغمه‌های ناشنیده‌ساز می‌کنند
بهتر از تمام نغمه‌ها و سازها
روی مخمل لطیف‌گونه‌هات
غنچه‌های رنگ‌رنگ ناز
برگهای تازه تازه باز می‌کنند
بهتر از تمام رنگ‌ها و رازها

خوب خوب نازنین من
نام تو مرا همیشه مست میکند
بهتر از شراب
بهتر از تمام شعرهای ناب
نام تو اگر چه‌بهترین سرود زندگی‌است
من ترا به خلوت خدائی خیال خود
« بهترین بهترین من » خطاب میکنم
بهترین بهترین من !

رقیه کاویانی

با دریا

از شرارت شکن شکن موجهایت
ساحلیان انتظار میترسند
ورنه
زنجیرهای متبلور باد را
برپیکر انتظار
چه تهاجم است و توانائی ؟

دریای پیر !
بنگر که باد ، برانتظار
پیروزگشت .

همسفر

بامن بیا تا
از زمین خاکی دورتر برویم
و با تفاخر یك رسم تازه
مهمان آفتاب شویم
و هر غروب با نیزه‌های نور
به شکار ستاره پردازیم.

□

بامن بیا تا
از دایه پیر روان
جامه‌یی به عاریت‌گیریم
و با جواز معرفت خویش
از قید و بند زمین خاکی
جداگردیم
وز هرچه هست و نیست
رهاگردیم
بامن بیا
با التهاب شادمانه توفان
با راهوار باد
بر گله‌های ابر بتازانیم
و از آخرین دفاعشان
سرشار از طراوت باران‌گردیم

با من بیا
تا بدنبال گم‌گشته خود
بر ابر و باد وستاره نیز اکتفا نکنیم
و کلید طلائی خورشید را
در قفل شب بچرخانیم
شاید از طلسم بسته این راز
سربدر آریم
و از حقیقت سرشار
پرده بگشائیم

سیاهکل ۴۷/۵/۱۶

مهدی اخوان ثالث

زمستان

سلامت‌را نمی‌خواهند پاسخ گفت
سرها درگریبان است
کسی سربرنیاردکرد پاسخ گفتن ودیدار یاران را .
نگه جزپیش پا را دید، نتواند
که ره تاریك ولغزان است
وگر دست محبت سوی کس یازی
به‌اکراه‌آورد دست ازبغل بیرون،
که سرما سخت سوزان است.
نفس، کزگرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریك ،
چو دیوار ایستد درپیش چشمانت
نفس کاینست، پس دیگرچه داری چشم
زچشم دوستان دور یا نزدیك ؟

□

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن‌چرکین !
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...
دمت‌گرم و سرت خوش‌باد،
سلامم‌را تو پاسخ‌گوی، دربگشای،
منم من، میهمان هرشبت، لولی‌وش مغموم
منم من، سنگ‌تیپاخوردهٔ رنجور
منم، دشنام پست‌آفرینش، نغمه ناجور
نه اززومم، نه اززنگم، همان بیرنگ بیرنگم.
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
حریفا! میزبانا! میهمان سال‌وماهت پشت‌درچون‌موج میلرزد
تگرگی‌نیست، مرگی نیست.
حدیثی‌گرشنیدی قصه سرما ودندان است.
من امشب‌آمدستم وام بگذارم
حسابت‌راکنار جام بگذارم.
چه میگوئی‌که بیگه شد، سحرشد، بامدادآمد؟
فریبت میدهد برآسمان این‌سرخی بعد ازسحرگه نیست
حریفا،گوش‌سرمابرده‌است‌این، یادگارسیلی‌سردزمستان‌است
وقندیل سپهرتنگ میدان مرده یا زنده،
بتابوت ستبرظلمت نه‌توی مرگ‌اندود پنهان است.
حریفارو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

□

سلامت را نمیخواهند پاسخ‌گفت

هوادلگیر، درها بسته، سرها درگریبان، دستها پنهان
نفسها ابر، دلها خسته وغمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبارآلوده مهر وماه
زمستان است.

تهران- زمستان ۱۳۳۴

چاووشی

بسان رهنوردانی که درافسانه‌ها گویند ،
گرفته کولبار زاد ره بردوش،
فشرده چوبدست خیزران درمشت،
گهی پرگوی وگه خاموش،
درآن مهگون فضای خلوت افسانگیشان راه‌می‌پویند،
[ماهم راه‌خودرا میکنیم آغاز.

سه ره پیداست
نوشته برسرهریك بسنگ اندر.
حدیثی که‌ش نمیخوانی برآن دیگر.
نخستین: راه نوش وراحت وشادی
به‌ننگ آغشته اما روبشهر وباغ وآبادی.

دو دیگر: راه نیمش ننگ، نیمش نام،
اگر سربر کنی غوغا، وگر دم در کشی آرام.
سه‌دیگر: راه بی‌برگشت، بیفرجام.

□

من اینجا بس دلم تنگ‌ست.
وهرسازی که می‌بینم بدآهنگ‌ست .
بیا ره توشه برداریم،
قدم درراه بی‌برگشت بگذاریم؛
ببینیم آسمان «هر کجا» آیا همین رنگ‌ست ؟

□

تودانی کاین سفر هرگز بسوی آسمانها نیست
سوی بهرام، این جاوید خون‌آشام،
سوی ناهید، این بدبیوه‌گرگ قحبهٔ بیغم.
که میزد جام شوقش‌را بجام حافظ و خیام؛
ومی‌رقصید دست‌افشان وپاکوبان بسان دختر کولی،
واکنون میزند باساغر «مك‌نیس» یا «نیما»
وفردا نیزخواهد زد بجام هر که بعد از ما ؛
سوی اینها و آنها نیست
بسوی پهندشت بی‌خداوندیست،
که با هرجنبش نبضم
هزاران اخترش پژمرده وپرپر بخاك افتند.
بهل کاین آسمان پاك،
چراگاه کسانی چون‌مسیح ودیگران باشد ؛

که زشتانی چومن هرگز ندانند وندانستند کآن خوبان
پدرشان کیست ؟
ویا سود وثمرشان چیست ؟

□

بیا ره توشه برداریم.
قدم درراه بگذاریم.
بسوی سرزمینهائی که دیدارش
بسان شعلهٔ آتش،
دواند دررگم خون نشیط زندهٔ بیدار.
نه این خونی که دارم؛ پیر وسرد وتیره وبیمار.
چوکرم نیمه‌جانی بی‌سر و بی‌دم
که ازدهلیز نقب‌آسای زهراندود رگهایم
کشانده خویشتن‌را، همچومستان دست بردیوار
بسوی قلب‌من، این غرفهٔ باپرده‌های تار.
ومی‌پرسد، صدایش ناله‌ای بی‌نور:
ـ«کسی اینجاست؟
هلا! من باشمایم، های!.... می‌پرسم کسی اینجاست؟
کسی اینجا پیام‌آورد؟
نگاهی، یاکه لبخندی؟
فشارگرم دست دوست‌مانندی ؟»
ومی‌بیند صدائی‌نیست، نور آشنائی‌نیست،حتی ازنگاه مرده‌ای‌هم
[رد پائی‌نیست.
صدائی‌نیست الا پت‌پت رنجور شمعی درجوار مرگ،
ملول وباسحر نزدیک ودستش گرم‌کار مرگ.

وزآنسو میرود بیرون، بسوی غرفه‌ای دیگر،
بامیدی که نوشد ازهوای تازهٔ آزاد،
ولی آنجا حدیث بنگ وافیون‌ست ـ ازاعطای درویشی که میخواند
«جهان پیرست و بی‌بنیاد، ازاین فرهادکش فریاد...[1]»
وزآنجا میرود بیرون، بسوی جمله ساحلها.
پس ازگشتی کسالت‌بار،
بدانسان ـ بازمی‌پرسد ـ سراندر غرفهٔ باپرده‌های تار :
ـ «کسی اینجاست؟»
ومی‌بیند همان شمع و همان نجواست.

□

که میگوید بمان اینجا؟
که پرسی همچو آن پیر بدردآلودهٔ مهجور :
خدایا «به‌کجای‌این‌شب تیره بیاویزم قبای ژندهٔ خود را[2]»

□

بیا ره توشه برداریم
قدم درراه بگذاریم
کجا؟ هرجاکه پیش آید.
بدانجائی که میگویند خورشید غروب‌ما،
زند بر پردهٔ شبگیرشان تصویر.
بدان دستش‌گرفته رایتی زربفت وگوید: زود
وزین دستش‌فتاده مشعلی‌خاموش ونالد : دیر.

کجا؟ هرجاکه پیش آید.
بآنجائی که میگویند
چوگل روئیده شهری روشن ازدریای تردامان.
ودرآن چشمه‌هائی‌هست،
که دایم روید ورویدگل وبرگ بلورین‌بال شعر ازآن.
ومینوشد ازآن‌مردی که میگوید :
«چرا برخویشتن هموار‌بایدکرد رنج آبیاری‌کردن باغی
کزآن‌گل‌کاغذین روید؟ [۳]»

□

بآنجائی که میگویند روزی دختری بوده‌است
که مرگش نیز (چون مرگ تاراس‌بولبا
نه چون‌مرگ من وتو) مرگ پاك دیگری بوده‌ست.

□

کجا؟ هرجاکه اینجا نیست
من اینجا ازنوازش نیز چون‌آزار ترسانم.
ز سیلی‌زن، ز سیلی‌خور،
وزین تصویر بر دیوار ترسانم
درین تصویر،
عمر باسوط بیرحم خشایرشا
زند دیوانه‌وار، اما نه‌بر دریا
به‌گرده‌ی من، به‌رگهای فسرده‌ی من،
به‌زنده‌ی‌تو، به‌مرده‌ی من

بیا تا راه بسپاریم
بسوی سبزه‌زارانی که نه کس کشته، ندروده
بسوی سرزمینهائی که در آن هرچه‌بینی، بکر و دوشیزه‌ست
ونقش رنگ ورویش هم بدینسان از ازل بوده،
که چونین پاك و پاکیزه‌ست
بسوی آفتاب شاد صحرائی،
که نگذارد تهی‌ازخون‌گرم خویشتن جائی.
وما بر بیکران سبز ومخمل‌گونهٔ دریا،
می‌اندازیم زورقهای‌خودرا چون‌کل بادام [۴]
و مرغان سپید بادبانها را میآموزیم،
که باد شرطه راآغوش بگشایند،
و میرانیم‌گاهی‌تند،گاه‌آرام.

□

بیا ای خسته‌خاطردوست! ای‌مانند من‌دلکنده وغمگین!
من اینجا بس دلم تنگ است !
بیا رهتوشه برداریم
قدم درراه بیفرجام بگذاریم ...

تهران– فروردین ۱۳۳۵

۱– مصرعی است ازحافظ .
۲– مصرعی ازنیما.
۳– این معنی تکه‌ایست ازیك‌شعر «ملك‌نیس».
۴– کل بضم‌کاف عربی، بمعنی‌پوست. ازیزدیها شنیدم.

فراموش

ـ «باشما هستم‌من، آی.. شما
چشمه‌هائی که ازین راهگذر میگذرید !
بانگاهی همه‌آسودگی وناز وغرور
مست ومستانه هماهنگ سکوت
بزمین و بزمان مینگرید!
او درین دشت بزرگ
چشمهٔ کوچك بینامی بود
کزنهانخانهٔ تاریك زمین
درسحرگاه شبی‌سرد وسیاه
بجهان چشم‌گشود
باکسی رازنگفت
درمسیرش نه‌گیاهی نه‌گلی، هیچ نرست
رهروی‌هم بکنارش ننشست
من ندیم شب وروزش بودم
صبح یکروزکه برخاستم ازخواب ندیدم اورا
بکجا رفته، نمیدانم، دیریست که نیست
ازشما پرسم من،آی ... شما ...»

رهروان هیچ نیاسودند .
خوشدل وخرم ومستانه،
لذت خویش‌پرستانه ،
گرم سیر وسفر وزمزمه‌شان بودند.

ــ «باشما هستم من، آی... شما
سبزه‌های تر، چون طوطی شاد
بوته‌های گل، چون طاوس مست
که بر این دامنه‌تان دستی کشت؛
نقشتان شیرین بست
چوبهشتی بزمین، یاچو زمینی ببهشت؛

اوبر آن تپهٔ دور
پای آن کوه کمربسته ز ابر
دم آن غارغریب،
بوتهٔ وحشی تنهائی بود.
کزشبستان غم آلود زمین
درغروبی خونین
بجهان چشم گشود
نه باو رهگذری کرد سلام
نه‌نسیمی بسویش برد پیام
نه‌براو ابری یکقطره فشاند
نه‌براو مرغی یك‌نغمه سرود
من‌ندیم شب وروزش بودم
صبح یکروزنبود او، بکجارفته، ندانم بکجا
ازشما پرسم‌من، آی شما...

طاوسان فارغ وخاموش نگه کردند.
نگهی بیغم و بیگانه
طوطیان سرخوش ومستانه

سر بنزدیك هم آوردند .

باشما هستم من، آی... شما
اخترانی که درین خلوت صحرای بزرگ
شب که آید چون هزاران گله گرگ
چشم برلاشهٔ رنجور زمین دوخته‌اید؛
واندر آهنگ بی آزرم نگهتان، تك وتوك
سکه‌هائی همه‌قلب‌وسیه، امابذر اندوده‌زاحساس‌وشرف
حیله‌بازانه نگهداشته، اندوخته‌اید ؛

اودر آن ساحل مغموم افق
اختر کوچك مهجوری بود.
کز پس پستوی تاریك‌سپهر،
دردل نیمشبی خلوت واسرار آمیز،
با دلی ملتهب ازشعلهٔ مهر
بجهان چشم گشود.

نه بمردابی یك‌ماهی پیر
هشت برپولکش ازوی تصویر
نه براوچشمی یك‌بوسه پراند،
نه‌نگاهی بسویش راه کشید
نه به‌انگشت کس اورا بنمود.
تاشبی رفت وندانم بکجا ،
ازشما پرسم‌من، آی... شما...»

گرگها خیره نگه کردند
همصدا زوزه برآوردند :
«ما ندیدیم ، ندیدیمش
نام هرگز نشنیدیمش»

نیمشب بود وهوا ساکت و سرد
تازه ماه ازپس کهسار برون آمده بود.
تازه زندان من ازپرتو پرالهامش،
(کزپس پنجره‌ای میله نشان میتابید)
سایه‌روشن شده بود
وآن‌پرستو که چنان‌گمشده‌ای داشت هنوز
همچنان در طلبش غمزده بود
ماه اورا دم‌آن پنجره آورد و به‌وی
با سرانگشت مرا داد نشان
کاین همانست، همان‌گمشدهٔ بی‌سامان
که درین دخمهٔ غمگین سیاه
کاهدش جان وتن وهمت وهوش
میشودسردوخموش.

آذرماه ۱۳۳۳

منصور برمکی

رود، این رود بزرگ

بی بهاری که بیفروزد روی
بی نسیمی که بتاباند موی
بی نهال باران ،
خسته
بنشسته
در اینجای به خاك
چون افق ـ خسته در آنسو ـ بیجان .

□

با من از دوران تاریکی می‌گوید :
سالخشکی
عطش شن

توفان

مرگ اندوهگسارش تنها، بوتیمار
با من از پایان تبخیرش می‌گوید
رود
این رود بزرگ
محتضر خفته، در بستر شن .

□

بامن از خاطره‌ی سبز بهارانش می‌گوید :
ـ قصه‌ی ساقه و آب
ـ بیعت چشمه و جوی
و هزاران رود کوچکتر ...
با من از مویش : پیچان پیچان .
با من از موجش : گردان گردان .
ـ طرح ماهی وبهار
در فضای مایع
وطلوع جنگل
برساحل . ـ

□

با من از رویش شن برساحل می‌گوید
رود
این رود بزرگ
محتضر خفته ، در بستر شن .

حماسه‌ی آریو

و خفت، سایه‌گاه «برزن» ✿ هاست ...

۱

و، اینك
همگان
ویرانی خویشتن را وزمین را
به اتحادی بزرگ برخاسته‌اند،
وآلودن خون تو و همگنان تو
غایتی‌ست
رفتارشان را.
تا تو
حکایت تنگ تکاب* را
دیگر باره بیافرینی
واینان
خیانت «لیکیانی» را.**
برخیز!
آسوده از خود وخفتان

* تنگه ویاگذرگاه موسوم به «تکات» (تك آب)، همان «دربند پارس» است که «آریوبرزن» از سرداران داریوش‌سوم مدافع آن بود.

** «لیکیانی» نام اسیری بود که راه پنهانگاه «آریو» را به اسکندر مقدونی نشان داد.

آسوده از حلقه‌های گره درگره
آسوده از جامه‌های آهنین زره
آری
هرچه عریان‌تر برخیز
که اینان را
از عریانی مادرانشان نیز شرم نیست .
بر خیز
بر خیز
بر خیز !
اگر از زیستن با اینان ننگیت نیست
اکنون برخیز

وخفت ، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۲

خورشید
از فراز کاخ‌های درهم
وبرجهای ویران این ویران، سلام میکند
واینان
به‌زبان‌غرب
درسرزمین‌شرقی‌خویش‌پاسخ‌میگویند.
بر خیز که اینان
زبان خویشتن را
از یاد

برده‌اند .

نه دستی برقبضه
نه پایی در رکاب ـ
اینجا
نه نبردگاه موران
که زبونیگاه موریانه‌هاست .

آسوده از خود وسپر
بر خیز
که بیشه‌ی شغالان را هیبتی نیست .

وخفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۳

به پای‌لنگ ودل خونریز
گستره‌ی سرخ را
به‌کنجکاوی
در نوشتم .
دریغا !
دریغ، که از ردهٔ شکستگان، ناوردخواهی نیافتم
که به‌نیزه‌یی راست
کارکج‌سرایان بتواند ساخت .

گستره‌ی سرخ را درنوشتم

به تلخکامی

دریغا !
دریغ، که از یکان‌یکان سپاه، رزمنده‌ای نیافتم
تا خیل خستگان را
به نهیبی
از خاك برتواند گرفت

گستره‌ی سرخ را در نوشتم وباروهای شکسته را
به شرمساری

دریغا !
دریغ، که از «دودمان نجیب» جنبنده‌یی نیافتم
مگر رده‌ی خفتگان
با پرچمی سپیدشان در دست
ومرگی سیاهشان درسر .

بر خیز !
بر خیز !
بر خیز !
که شمشیر و تیغمان در نیام
و زبانمان در کام
و گام‌هامان نه در راهی است که اراده‌ی خویشتن‌مان فر•
واز این همه
بیشرمان را شرم است

که مایان را شرمی‌نه .

وخفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

٤

در پهنه‌ی دشت‌های تفته
- بنگر -
گوسفندان، در مرز علف، به ریسمان پشمین بسته‌اند
و چوپانان
از پشم آنان
سخت‌تر
بافه‌ئی سخت‌تر همی‌کنند
واینك، پوست‌های بی‌منا
که در بنگاه پشمهای چیده برآمده .

□

ای امیر !
ای سردار !
ای حماسه !
برخیزکه اینان به سوگندی بزرگ پیمان بسته‌اند
تا از پای بننشینند
مگر آنگاه‌که این خاك را به نامردمی آلوده باشند
به نامردمی
- آری -

این دلالگان پست
با کلاهی
ومنگوله‌ئی .
از زیستن با اینان اگر تابیت هست
بر خیز !

و خفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۵

ای امیر !
ای حماسه، ای‌سردار !
باکه در میان بگذارم ننگی را
که دلالان به میان نهادند
به بیشرمی
از پس معامله‌ئی
به بیع وشرای خاکی که بدادگری ترا بود،
نه ایشان را
که پشیزیشان نیست
مگر از کردوکار خیانتشان .
باکه در میان‌گذارم ننگی را
که دلالان
به نامردمی در میان نهادند
امید آنرا که فرمانی برانند
در سایه‌ی اربابان خویش

بر دودمان خویش .
وکار ایشان باما، هم بدانگونه بود که «لیکیانی»باتو.
بر خیز !
تا تو
قصهٔ «تنگ تکاب» را دیگر باره بیافرینی
و اینان
خیانت «لیکیانی» را
وتاریخ
افسانه‌ی تداوم را .

وخفت، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

٦

بر خیز !
بر خیز !
بر خیز !
که باروی ویران را
نه نبرده‌یی دژآگاه
که برده‌یی‌ست رام
نشسته بر کنگره‌یی آرام
آرام هم از آن‌گونه
که کلاغی
برمترسکی .

بابارهٔی لنگ و فتراک گسیخته
این کیست به چنگ و به ناخن پویان ؟
شکست دودمانمان را با او در میان نهیم
که هنوز
نیمه جانیش باقی‌ست .

در رزمگاه، پای‌شان نیست .
نخست پنداشتم که شط شغالان جاری‌ست
واکنون
دریغا !
که برگسترهٔی سرخ
نه رمهٔی شغالان
که سنگوارهٔ انسان‌هاست .

بگذار بیازمایم
خویشتن را
وکوپال عاریه‌ام را به فراموشی
از این زبونیگاه ما را به جزگذار گریزی نیست .
ما، دست‌هایمان را خواهیم شست*
هم بدان گونه
که امپراتوران و
خوالیگران .

* امپراتور روم پس از به صلیب برکشیدن مسیح، دستهایش راشست بدین معنی‌که، «در این ماجرا دخالتی نداشته‌ام .»

ما را
به جزگذار گریزی نیست .

وخفت ، سایه‌گاه «برزن» هاست ...

۷

نمد زینی کهنه
بر بارگی لنگ
وگستوانی گسسته در پس زین .
کجاست آن‌گو آئین سوار تیز چنگ
که یك تنه
کار هزاران میکرد ؟
کجاست آن حماسه‌ی مجسم
که اکنون
خفت
سایه‌گاه برزن‌هاست
وشماتت
انگشتری هزاران انگشت .
ای امیر !
ای سردار !
ای حماسه !
برخیز که کباده‌ی نبردت
همچون دایره‌ئی در کف دلقك مست
نوای اسارت می‌نوازد .

در کف دلقکان‌مست
با کلاهی ومنگوله‌ئی
آسوده از خود وسپر، برخیز !
برخیز
که بیشه‌ی شغالان را
هیبتی نیست.

ژوزف بهنامی

هفت دروازه

به عزیزم : فؤاد روستائی

از هفت دروازه‌ی خونین
هفت مرد
میگذرند
بگذار که باران تمامی دروازه‌ها را بشوید
وتاریخ خاندانم
در شعری خلاصه شود
می‌نشینم وسایه اعقابم را می‌شمارم
تا مردی که در بستر دستم خفته است
شهر رنگین را دوباره زنده کند.

من هستم

من پرواز راهها را تا دروازه‌های شهر حس می کنم
از هفت دروازه که میگذری، بیاد بیاور
که تنها یك جوی، یك جوی
به رودخانه میرسد .

اکنون
برادر کوچکم
بر راستای شهری بزرگ
دروازه‌ای کوچك میسازد .

°°°

در ارابه‌های جنگی
گیسوان بلند مردان، از عطر پاك میشود
بیابان است وخنجر وزخم
بگذار، بگذار همیشه یك زخم کهنه بسوزد
ومن بیاد مردی باشم
که مردمان را در قلب خود حمل میکرد
مردی بزرگ

در برخی از برج‌های شکسته

آوازی دردناك می‌خواند
و پیغامبری خائن
در مدار شکست می‌خندد

مردان مست
بر استوانه‌های باستانی
میگریند

اکنون
در قلب برادر کوچکم
مردی دیگر نطفه می‌بندد .

جلال سرفراز

گل قطبی

گامهامان در برف
و تکامل برموهاهان

□

تو چه نقدی براین شب‌داری
که اگر خورشیدی هم باشد ـ
فردا نیست .

□

تو چرا میلرزی ؟
من چرا میلرزم ؟

گل قطبی را باور کن
وشکفتن را دریخ

□

ما چرا می‌ترسیم
از پلاسیدن در سرما ؟

در باد

غلطان غلطان.
سنگی ـ
در رود.

□

خیزان خیزان،
برگی ـ
در باد

□

گفتی :
ـ زنجیر !

خنداندیمان .

□

گفتی :
ـ تدبیر !
گریاندیمت .

□

میدانستی ؟
ما هم برگیم
ما هم سنگیم .

---

۷ شعر در باد

۱

چشمی برخاك
چشمی
درخاك

□

گفتم :

ـ خوب است ؟

گفتی :

ـ تاهست.

□

گفتم :

ـ فریاد .

گفتی :

ـ درباد ؟

۲

برخی در خواب

برخی بیدار .

□

خردجالی آمد

باورهامان را برد .

گفتی :

ـ دوزخ !

فهماندیمت .

□

خندان خندان رفتیم .

خرماهای شیرین
الگوهای رنگین

۳

نسیان، دریائی بود
سنگینی‌مان را شست .

□

گفتی :
- دیروزت بود ؟
گفتم :
فردایت هست ؟

□

نجوائی در تکرار :
هرگز !
هرگز !
هرگز !

٤

برفی سنگین
شب را تاراند .

□

گفتم :

ـ قله
گفتی :
ـ گودال

□

ریزان ریزان
کوهی
در راه .

□

لنگان لنگان
شب
چاله
چاه .

۵

هر انسان
فردائی،
هر فردائی ...
افسوس !

□

یاران را می‌دیدیم
افتان
افتان

برخاك .
از هم می‌پرسیدیم :
ـ فرداهامان پس کو ؟

□

ماهی‌ها درخشکی
با یکدیگر گفتند :
ـ دریاهامان پس کو ؟

٦

شب باران را میخواست
باران، دشتی هموار .

□

گفتی :ـ ای خاك
هموارى همواره !

□

خشتی افتاد
اشباحی خندیدند .
اسبانی چابك پای
ظلمت را روبیدند .

٧

کشتی‌ها را راندیم .

ناقوسی
از برجی
ما را با خود میخواند

□

فانوسی برآن برج
واپس
واپس
می‌رفت ...

□

گفتم :- سرگردانیم !
گفتی :- برگردانیم ؟

□

دریا دریا
شب بود .

عزت‌الله زنگنه

آن روزهای زرد عزادار بارانی

چه روزگار شکوهمندی بود
وقتی که گنجشکهای آبیمان را
در سله‌های چوبی دلتنگ
کنار خاك نمور «چارسوق»[1] میفروختیم
وآب نبات وگز می‌خریدیم
وبوی عید که می آمد
دستهای نجیبمان را
تخم مرغهای رنگی «قطار»[2] سبز وسرخ میکرد
. . . .
آن سالهای وهمناك ودودآلود
که دفترچه‌های مشقهای خط خورده‌مان را
با یکریال به مبصر میدادیم

وچشمهای بی‌باکمانرا در کلاس
شجاعانه بچشمهای ملول معلم میدوختیم

وقتی که کولیها
قدیس سرنوشتمان بودند
وغروب
در سایه‌ریز دیوارهای آجری قرمز ومرطوب
در جوی آبی رگهامان
طرحی زروزهای آتی وآینده میدیدند
آن روزهای گنگ خمیازه‌خیز طولانی
که در آفتاب تنبل نیسان
سرگرمی دندانهای شیری وکرمزده‌مان
بجای آدامس سپید خروس
قیر سیاه بود وکش قهوه‌ای جوراب
وحوض گندناك كنج «سبزه‌میدان»[۳] بود
که لاشه‌های نحیفمان را درون خود می‌شست
وبوی خون در آستانهٔ میدان گردآلود
زخاك خاك بلادیده برمیخاست

چه سالهای شکوهمندی بود
وقتی که انعکاس صدای آب حوض‌کش پیر
فرش تکاندنی
در گوشهای باکره‌مان حجله‌می‌آراست
وطنین شاد پولهای خرد جیب پدر
قلبهای کوچکمان را چون ماهیان مانده در مرداب

در تلمباری از خون کودکانه میلرزاند

آن ظهرهای زرد عزادار بارانی
وقتی که لاشه‌های کبود عزیزان را
از ضجه‌های کف آلود آب میخواستیم
ونهر خشگمین «آبشوران»[4] بود
که کوچه کوچه اشکهامان را درون خود می‌برد

چه سالهای شکوهمندی بود
وقتی که کوچه نهایت امتداد بود
وشب بدایت تاریکی
وما مثل گرزه مارهای قبرستان
در امتداد جاده‌های شور لول میخوردیم
ودر مخافت پستوها ـ لای درهای کهنه چوبی
تصعید غریزه فشار بود
وبوی کال باکرگی دراصالت قایم موشك
که میلرزاند تمام هستی نحیفمان را نرم

وقتی طنین تلاوت قاریها
در سکرافیونی وملول شبستانها
در انعکاس گریه مردان سادهٔ بیکار
ـ زنان عقیم بی‌بار ـ
وبچه‌های تازد بالـغ شیطان گم میشد
وما : در سکوت شبهای قدر بی پایان
آیه‌های «خیرمن‌الف شهر» میخواندیم

وپولك سیاه چشمهامان را
به نور زرد چراغ زنبوری «تکیه»° میدوختیم
وجمعه‌ها در ازدحام مصلی بود
که بوی مهربانی پدرم در آستانهٔ مغرب
مرابخود میخواند
ومن ملول کنار خیمهٔ چادر سیاه مادر پیر
خموش گریه میکردم
برای پدر وداشتن یك عروسك سادهٔ گلی

چه روزهای شادی بود
وقتی که آرزوهامان را
در حبابهای روشن کف صابون
از سوراخ تنگ قرقره‌ها
به آسمان رها میکردیم
آن روزها که آئینه‌نشان‌میداد
بلوغ‌کال را در خط سبز پشت لبهامان
وشانه تنها سلاح بود
برای جنگ‌های پارتیزانی کودکانه در کوچه‌ها

برای روزهای زرد عزادار بارانی
در آستانه غروب کامل سبز
که کاسنی‌ها تمام دشت را عطرناك میکردند
چقدر بهار در قاب کهنه پنجره‌ام نشست و گریست
ومن گریستم ..
و شب‌گریست .

اکنون در زمانه تلخ عقیم کردن نطفه‌ها
عصری که‌عقده‌ها
در کبودی لهیدهٔ گوشتهای مرتجع پیداست
در روزگاریکه کلید سعادت
در دست «قوی کلیددار» مهار شده است
وبچه مدرسه‌ها
از صبح تا عصر با جویدن خروس
ساعات موذی و کشدار کلاس را میگذرانند
تنها نشسته‌ام
وموریانهٔ افکارم دارد گلیم زمان را می‌جود
وتنها در هوای سبز وسرخ غروب
پنجره معصوم گذشته را که بشهادت میطلبم
دستهایی خونین از پشت آن نمودار است
آیا این دستها ... این دستهای شوم نبود
که معصومیت تمام باکره‌ها را

۱- چارسوق= نام یکی‌ازبازارهای سرپوشیده وقدیمی‌کرمانشاه است‌که امروز بصورت سابق نمانده است

۲- «قطار» نوعی بازی با تخم مرغ است‌که دردهات‌کرمانشاه- و در قدیم درخودکرمانشاه- نیز ایام عید مرسوم است .

۳- سبزه میدان = یکی از میدانهای قدیمی‌کرمانشاه بود که امروز محوطه آن را ساختمان بانك ملی اشغال‌کرده است . این میدان دارای‌حوض استخر مانندی بودکه‌بچه‌ها مثل مور وملخ‌خود را ظهرهای تابستان درآن میانداختند. ضمناً میدان اعدام جنایتکاران و حوادث سالهای دردناك گذشته نیز همین میدان بود.

۴- آبشوران = نهریست‌که از وسط شهرکرمانشاه میگذارد و همه ساله در اثر سیل زیانهای مالی وجانی ببار می‌آورد .

۵- تکیه = صحن مساجدیکه محل سینه‌زنی و تعزیه‌داری ماه محرم‌است، درکرمانشاه تکیه میگویند .

در بستر زمانه هرجایی بخون آلود ...!؟
شاید من تب کرده‌ام
مثل اینست که اسید درگلویم ریخته باشند
ای بهترین رفیق
اگر بدیدنم آمدی برای من یك «آسپیرین»
شفا بخش تمام دردها - حتی برای تسکین زخمیان ویتنام-
به ارمغان بیاور.

کرمانشاه - تیرماه ۴۷

جنگل = شهر = باغ

گنجشك روی شاخه لختی نشست وگفت:
ای شهر آینه
ای وسعت ملول
پرواز کرده‌ام بافقهای این دیار
یك برگ سبز شوق
یك بوتهٔ نشاط بباغی ندیده‌ام
خالیست وسعت باغ ازگل وگیاه
وزنغمه‌های دلکش مرغان مست پار
جز غار غار وشیون زاغان آهنین

ـ این راهیان وادی باروت وشهر خون ـ
حتی صدای ریزش برگی نمیرسد
گلخانه‌ها تهی است
خصمان بکشتگاه سینه رزم‌آوران پیر
بذر فریب ودانهٔ غم میپراکنند
اردیده‌ام شکوفهٔ سرخی بباغ شهر
رنگ تبار خونی اشجار بوده است
گرهست ناله‌ای
فریاد دادخواه درختان مثله است ـ هیزم‌شکن‌بجنگل
شهر اوفتاده است

ای شهر آینه
ای وسعت ملول
دلگیرم از سیاهی باغ وسواد شهر
وزهر چه جنگل است
اینک قفس برای من از باغ خوشتر است
اینک قفس برای من از شهر بهتر است.

کرمانشاه ـ دیماه ۴۶

حسن شهپری

والعصر*

(ازدیارهای دیالکتیک)

ـ به‌تو ای خاموشی
خاموشی !
و تو ای خامشی سنگ اتاق من !
خانه
در ذهن کویرش
باعصمت باران
همه شب نجوا دارد .
و دراین شط شب شهر
ذهن این زورق کور
با تمامیت دست که‌نیاز آگین است

وبه‌چشمی کاینک
کاهنی را میماند
همه‌یادآور صدعهد
در کبودیهای زیج نشسته ست .
وبر آن کاوش دلگرم که آن گردش موعود
(نیز آن‌چرخش پاك !)
خانه درباغ مداری دارد
که تنش سرشار از سبزی بهت‌آور مهر است .

شوکت خالی این زورق کور
اینك آن دستی‌ست :
از آهن وسیمان
و شاید
در اوج توانائی‌ست .
دست من اما
اینك از لمحهٔ سرسبز یقینی پر بار است
که همبستر آهن نیست .
آری آن دست امیدی که
ـ بهنگام تقریر ـ
باغ پیوند محبت می‌سازد .
وبهنگامی دیگر
مزرع طوماری سخت عتاب آگین
تحریر نمودست .

مهر آن دست

پیام‌آور بودن‌هاست .
و دراین غوغای ژرف شبان
بامن آکنده ز نورست .
آه
ای‌کاش دراین شط شب شهر
رقص خورشید هزاران پل را
ـ نه‌سکون را ـ
باز
از بوسه پیوند دستان شما
سبز ببینم .
که بر آن‌لحظه قدسی
و بر آن لحظه پرواز
ـ و دردا که به‌پرواز نپیوست ـ
یادیست .

□

ـ به تو ای خاموشی
خاموشی !
به‌تو ای شرط سیه‌فام‌تر از شب!
ـ درپذیرفتن این موهبت بودن و ماندن ! ـ
به‌تو ای لحظه پائیز بشارت .
غزل‌غمگین بودن وخاموشی!
من به دستان‌کدامین مهر
وبه شوق‌مهردست‌کدامین یار
همه جا اندوه سرد قفسها و نفسها را

با دل‌انگیزی گل‌پنجهٔ دوشیزهٔ باران
بزدایم ؟
همه‌جا
دانه‌ی فردای بهاران را
در تمنای بی‌حاصل صدچشم نشانم ؟

□

ـ به‌تو ای خاموشی
خاموشی !
به‌تو ای شرط «رها» بودن !
به‌تو‌ای‌شرط‌حیاتی‌عبث‌و‌هرزه!
ـ همچنان‌هستی‌حنظل‌ـ
ـ میدانی ؟
مردی از عمق‌شبان
نعره‌زنان میگفت :
«ـ خانه‌ام سوخت»
و زنی آنشب در اوج‌گریز
ـ پنجه درپنجه مردش ـ
خانه‌ی آغوشش را
به پریشانی طفلش بخشید .
هرسه در وحشت شط شب شهر
جان پناه دشت و جنگل‌را می‌جستند .

مادرم آیهٔ تسلیم و رضا
بر زبانش جاری بود

پدرم
وحشت تلخش را
طاق مفلوك هزاران مسجد
میدانست .

و به خوبی می‌دانم
غصهٔ مردی‌را
که ز اعماق شبان ، روشنی‌نعره به‌هرجائی
می‌باشید .

□

وحشت از فاجعه‌ایست
که صبورانه‌تر ازرشدگیاه
چشمها را میکاود
و به‌تنهائی ما مهرابد خواهد زد .
وحشت از
بیماری
بیداری
لحظهٔ پرمهردرود و
بدرود .
وحشت از مهر سنگین سکوت
وحشت از صلح دروغین دوقطب
وحشت از طاعون و گرسنگی
ـ درصومعهٔ شرق ـ
وحشت از
تنهائی

تنهائی
تنهائی
و در آنجا که کسی
در تب مهرهٔ ماشین بودن میمیرد .
و به سلولی از آهن و سیمان .
وبه دشتی از آهن
و هیاهوی شط آهن
و آسمانی همه آهن
به بهاری از آهن
آی ....
شهر
از وحشت خالی بودن میمیرد .

مرگ ، درشوکت خود
جاویدان
خواهد زیست
و من اینجا چه توانم کرد ؟
من که چون آیه پردازم
از ثابت خورشید
میروم پاکتر از زمزمه
تا ژرفی دریا .
میروم سبزتر از یاد
بر آن اوج قلاعی که
ناباوریم را
سرسبزیشان بشکست .

□

از تو می‌پرسم
آیا چه‌توان کرد ؟
شاید از «طغیان» باید پرسید ؟
شاید از الهه روشن مهر ؟
(شاید از دستان سبز شما !)
که دلم می‌خواهد تا ابدیت
پل پیوند بسازند .
که دلم می‌خواهد شعر شمارا
همه جا
برگ و بهاران
بزبان شبنم

برگل‌و سبزه و موسیقی و آب
برجهان، کوه
درودشت
بر کتاب و دل‌پژمردهٔ کاغذ
همه جا
جاری سازند .

□

ـ میدانی ؟
شب اگر چیره بر آفاق جهان من وتست
شب اگر
زمزمه خوان من‌وتست

من اگر
صخره بجا ماندم
در بستر موج
تو اگر
مرمر افسون شده‌ای بودی
درباور قصر
گرهٔ طغیان دریا را
بر تن برده بیمار :
زمین
گرهٔسرخ پی‌قصرنما را
به‌کدامین تدبیر
می‌توانیم گشود ؟
باید از صخره
به رستاخیز
ایمان آرم .
باید آن
جامهٔ مرمر را
بر سنگ بکوبی .
خانه در هرزگی خاموشی
میمیرد
شهر
در چیرگی قطب شبان
میسوزد .
و زمان من و تست
که سیاهی را تامحکمهٔ روز کشانیم.

✿ قرآن کریم

آه، ای کلام، ای کلام!

ــ قاضی سپیدپوش من، به عدل!

. . . .

. . . .

.... وهنوز هم‌طنین دور و آشنای زنگ‌ها
شعر عاشقانهٔ مرا
برای آنکه مرد مرد مرد *
شرحه شرحه می‌برند.
و سلام شادباش‌ها ومطلع و سپیده را
به‌نام «بودنم»
به‌نام «آفتاب»

. . . .

. . . .

جمع ما چو اشتیاق فاش بود :
شهر: استخوان ریخته .
چشم: زخم چشم‌خورده
خواجگان بنام‌قاصدان‌به‌خلعتی مدام‌وسبزپوش.
شاعران ــ پیامبران ،
برهنه ، خسته‌پای .
و خدایان . . .
من‌چه‌گویم ای سپیدپوش عدل!
جمع ما ــ چه بودنی !
ستیغ و مهرو آفتاب ورود.

تنگ را برای کوره دره‌های تنگ
و شراب و چامه‌های مدح را
به باد داده بود .

. . . .

□

قاضی از سکوت من شنید :
سرگذشت ،
سرگذشت خون و دشت تشنه‌بود .
سرگذشت ، خونبها و
«کلمه» گریه بار .

. . . .

آه ، ای کلام، ای کلام ، ای کلام !

* دوتای اول به‌فتح و آخری به‌ضم میم.

عبدالله کوثری

مناجات

آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
ما را درون‌شرم تب‌آلود خودبپوش
ما را که‌باد می‌شکند،
مارا که‌پنجه‌های‌مقوائی
در عرصهٔ تکدی باران گرفته‌ایم
و قامت تناور راجی پیرباغ
مارا به انزوای بلند عروج خویش
راهی نمی‌دهد .
آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
برما ببخش
برما که انتظار بلورین آب‌را
در چشم خانه‌های بی‌اشک

مصلوب کرده‌ایم
و خاك
خاك امین و داغ
مارا به‌صد اشارت سرشاخه‌های خشك
محکوم می‌کند.

□

اینك جوانه ـ خاطرهٔ دوردست باغ ـ
اینك شکوه رویش عصیانی درخت
بیگانه‌تر سرود
ای شب
شب عزیز!
از پنجه‌های ما
گلبرك‌های سرخ فراهم کن
و انتظار پنجره ناامید را
درانجساد کهنهٔ آنان جواب گوی.

آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
برما ببخش
برماکه رخت ژندهٔ چرکین خویش را
از بیم خشم باد
بر هیچ‌رایتی نتوانیم برفراشت
تا ماتم تمامی گلهای خاك را
برباغبان خستهٔ تنها
خبر بریم.

□

ما را فریب چشمهٔ خورشید سوخته ست
ای شب ،
شب عزیز !
ما از کبودترین عمق جست و جو
تا غرفه‌های سرد و خموش تو می‌رویم
و یاد همرهان تهی‌دست خویش‌را
در جام گودماه
فریاد میکنیم
تا هفت خواهران سوگوار
باجامه‌های دریده
ز جای برخیزند
و برگرانی زنجیر ما
گواه شوند

وقتی ستاره مرد
وقتی افق شکست
ما همچنان زبام گلین خویش
باشب که می‌گریخت مناجات داشتیم :
ـ آه ای عزیزترین لحظه‌های شب
ما را درون شرم تب‌آلود خود بپوش
ای شب ،
شب عزیز!

زمین خفته این آمدشدن را درنخواهد یافت
و آب‌از سیر بی‌انجام خود خسته نخواهدشد
و این‌ذرات آتش برقرار بی‌قراری
باز میچرخند ،
میچرخند
و باید رفت
باید رفت.
نشستن ، اعتراف اولین دیدار بامرگ‌است
و ماندن
تن به تحقیرعفونت دادن مرداب
باید رفت ، باید رفت .
مسافر را بگو تا باز ننشیند
چراغی در افق‌های نهاده پشت سر روشن نخواهدشد
اگرچه در فراراه تو، درآن سوی بی سوئی
کسی فانوس بر درگاه خانه بر نخواهدکرد
مسافر را بگو راه سفرگیرد
سخن با خار دامنگیر کوتاهست
کشیده تا فراسوی افق‌ها ، سرخ یا آبی
بلند و پست، خم‌درخم ، خطوط تشنهٔ راه‌ست
غریب خفته را برگو
که دیگر ، گاه بی‌گاهست .

گریزان از هوای شهر بربیداد یغمای خزان رفته
کبوترهای قاصد فوج‌فوج از دور میآیند
و بر منقارشان گلبرگهای رفته بر بادست .
زمین گهواره سرد فراموشی ست
و نور سرخ‌ماه خستهٔ مصلوب
اشارتگوی خاموشی است .
مسافر را بگو تا باز ننشیند
دهان‌پنجره فریاد را از یاد خود برده‌ست
وکوچه بی‌جوابی در شب متروك خود مرده‌ست .
مسافر را بگو بی‌توشه برخیزد
کسی از ساحل توفان زده رازی‌نخواهدگفت
دهان جاشوان از اختناق ماسه لبریزست
و نفرین شبانگاهی دریا چشمشان راکور خواهدکرد
و دیگر بادبان بر زورقی باد مساعد را نخواهد دید
و زنجیرگران لنگرکشتی
به پا و دست ملاح خموش پیر خواهد ماند .
مسافر را بگوتا بازننشیند
کسی‌پروای یاران فتاده را نخواهد داشت
که بار هرکس از تاب هزاران شانه افزونست
و باید رفت
باید رفت .

زبان‌کوه خاموش است
چه برخورشید در پیکار دشت باختر رفته‌ست ؟
کسی هرگز نمی‌داند .

دعای زنگیان مانده در زنجیر شب
شب رانخواهدکشت
وعمق چاه از ایمان تهمتن برتر افتاده‌ست
و آهنگر
به زنجیری‌که خود پرداخته مانده‌ست
و باید رفت
باید رفت .
گریز از دست‌های آشنایی نیست
گریز از پرده‌های لال و از درهای متروکست
و از دیوار
از دیوار
که اینك پاسدار آبهای صاف وگرمی اجاق مرد
همسایه ست
گریز از خط مشکوك رهی در پشت‌سر مانده‌ست
که برطول چنین بی‌رحم و ممتدش
نشان از پاره سنگی نیست
ونه حتی
لباسی ژنده برشاخی
که مارا بازگرداند
مسافر را بگو تا بار برگیرد.
دریغ ای‌مرد، ای همزاد
درون‌کوچه ماندن درگریز از یاد نام خویش
و در تردیدبودن از طنین سردگام خویش
دریغ ای مرد ، ای‌همزاد
نشستن در خموشانه‌ترین اعماق عمق شب

به‌امیدی که پیر خسته فانوسی
ز برج قلعهٔ متروک آویزد.
دریغ ای مرد، ای همزاد
زمین خفته این آمدن‌شدن‌را در نخواهد یافت
و جام آسمان تصویر حیرتهای خاکی‌را
به‌چشم هیچ کس افشا نخواهد کرد
واین ذرات آتش برقرار بی‌قراری
باز میچرخند
میچرخند
و باید رفت
باید رفت.

شعری برای دریا

حرفی اگر هست
بهتر که‌چشمی بگوید
وچشمی پذیرا شود،
غمی اگرهست
بهتر که دستی باز گوید و دستی
به‌غمگساری نشیند.

هرگز کلام این‌چنین ناتوان نبوده است.

□

از برگریزان غروب گذشتیم .
چنار پیر خیابان
برگهای زردش را به‌شهادت گرفت
که پائیز آغاز شده‌ست
و من
باور نداشتم ،
چرا که خاطرهٔ چشم تو را به خانه میبردم
و این
معجزه‌ای بود
که پایدارترین خزان‌را
به درگاه سبز بهار رجعت میداد.

از برگریزان غروب گذشتم .
کوه
آهنگ هجرت آفتاب را مکرر میکرد
و خیابان
در غربتی بی رهگذار
خواب بلند خود را
با یادگار گامهای گمشده
آذین می‌بست .
نه برچهار راهی
نه برپنجره‌ای

کسی به انتظار نبود .
من آن مسافر بودم
که بی‌گاهان از سفر باز میگردد .

□

روز
عابری است
که درگذار سیری ناپذیرش
تنها یك نغمه را زمزمه می کند
و شب ، دایه‌ای
که جز قصهٔ ناتمام بیداری
حرفی نمی‌داند
و زیر آفتاب هیچ‌چیز تازه نیست [۱]

□

روزهایم‌را
که حتی
از بار خاطره‌یی سنگین نیست
بر بال دور پروازترین کبوتران می‌بندم
و شب‌هایم را با باد قسمت‌می کنم.

زمان از هیچ‌جانب رشد نمی کند .
تو از بدایت هر چیز میآئی

۱- تورات کتاب جامعه

و لحظه‌ها
با تو آغاز می‌شوند
و زیر آفتاب
به جز چشم‌های روشن تو و
تکرار اشتیاق دستان من
هیچ‌چیز تازه نیست.

□

از خاکی که بوی آشنایی نداشت
روبرتافتم
وزهرچه بود
جز باد در پنجه‌ام نیاویخت.
اکنون
با دست‌های تو
که دریچه‌ها به بی‌نهایت می‌گشایند
از اتاق کوچك خود
سخن‌ها دارم
ای بیکرانه!
خاك را پهنا مگر چند است
که باهم زیستن را
از اینگونه دشوار می‌کند؟

□

در قلمرو باد زیستن
و برگی را که توفان میراند

از پی بودن
و گره بر بادی زدن
که حتی بر مراد هم نمی‌رود.[1]
و آنگاه
«از خاك بر خاك
از آتش به آتش»
بی‌آنکه ذرات معلق
در عروج شتابناك، از پلکان نور
یکدیگر را دریابند.

بازگشت به‌اصلی موهوم
بی‌آنکه جست‌وجو را حاصلی باشد
ووصل چه بیگانه مینماید[2]

تنها باد است که می‌ترفد
بر ستیغ بنفش کوه.
تنها باد است که میراند
در دست‌ها و گیسوها —

□

با چشمانت

۱ — گره به باد مزن گرچه بر مراد رود.
حافظ

۲ — هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
بازجوید روزگار وصل خویش
مثنوی

که زیباترین باور خاك است

حرفها دارم :
من از مرك تمامی شاپرکها میآیم
و بردست‌هایم هنوز
گرد نمناك بالهاشان
چون یادگاری دردناك
جنبشی معصوم دارد

اینجاکه منم
به‌لبخند باغبان اعتمادی نیست .
من از تاراج تمامی‌گلها میآیم
و خون سرخ‌گلبرگها
بر جامهٔ من است

اینجاکه منم
رستن را
پادافرهی جز برکندن نیست
ای همهٔ بهارها
تو در مهتابی خانه‌ات
یگانه‌گلدان را پرستار باش !

من
از رگبارها و توفانها میآیم
پا تا به‌سر آکنده از باران .

درمعبری که‌هیچ پناهی نیست
تو از نگاه خود
ایمنگهی بنا کن !

اینجا که منم
هرگز دری گشوده نخواهد شد .

□

از خاکی که‌بوی آشنایی نداشت
سر بر تافتم
کدامین خاك تقدیر من است ؟

چشمانت دریائی است
که وسوسهٔ گریز را
در ماسه‌های متروك ساحل بیدار می کند .
درآینه‌نگاه کن وبازگو
که کدامین خاك تقدیر من است ؟

دریا و نور در تست
دست‌هایت را بگو
تا به یاری برخیزند .
من از شب دراز تردیدها خواهم‌گذشت
و سپیده دمان را
در چشم‌های روشن تو
باورخواهم کرد .

ف . ا . نیسان

رانش در غروب

همگام با پرستوهای شیدا
آندمکه تصویرهاشانرا
از مردابهای زرد
بآبهای گرم جنوب می‌بردند.
من چون مرداب
درخود گریسته‌ام .
همگام باگرده‌های نوبالغ
آندم که بر تخمدانهای پر بار
ترانهٔ وحدت میسرودند
من میل دردناك رویشرا
در اعماق تاریك خاك
زیسته‌ام .

آیا نوای حرکت را
در عروق سرخ وساکت ماهیها
گوش کرده‌ای
که آنچنان تنگ چشمانه
باعماق نظر میدوزد
که‌گویی با چلچراغی از فلسهای
نقره‌ای فام
بجستجوی لحظهٔ‌گمشدهٔ فراریست ؟

آه... چگونه با این فلس تاریك
بجستجوی روشنیها خواهم‌رفت ؟
مرا بآن ژرفنا هدایت کن
تا باهمهٔ منشورهای شکنندهٔ تاریکی
بر اعماق صلبش
سقوط کنم
من دردناکترین لحظه‌ها را
بر واپسین برگ سبز خزان
آویخته‌ام
(آندم که‌گویی‌زمان
درلحظهٔ احتضار
درنگ میکند)
مرا بموج عطر و سکر نسیم
مرا باآبگینه‌ها
ورنگین کمانها
ببر

من با ترنم لحظه‌های عاشقانهٔ روئیدن
از دریچه‌ای به‌روی بهار
اشك ریخته‌ام .

پیغام

سپیده دمی که درطشت تاریکی بدنیا میآید
آوای مرا
بکدامین‌نسل سرگشته خواهد برد ؟

درگاهوارهٔ عشق آرمیدم
و با دستان بلورین سحر
بربینهایت هستی موج زدم
تا مرزهای خویش .

درحجم کوچك بازیافته‌ام
اینك
تیره‌غباری از پاره‌های قلب زمان ـ
(آن فلس ریختهٔ ماهی‌گریز)
درگردبادی از نور آفتاب
میرقصد
دستان‌بازیگوش کودکیم

اما

همچنان تهیست.

آیا روزی چون پرتو کوچکی از آفتاب
درخشیده‌ام

که این‌چنین
آزمندانه
در آینه‌های تاریکی
تکرار می‌شوم؟
آیا دستهای خودرا دیده‌ام
که در روشن‌ترین
که در خونین‌ترین
لحظه‌ها

از دریچهٔ آینه‌ها روئید
و مشتاقانه به جانب آفتاب فریادکشید.
آینه‌ها با صدایی ناقوس‌وار
فروریخت‌وبشکست ؟
و دانهٔ کوچك زودباور
هنوز

باتمامی جسم خویش
دستان اشتیاقش را
بسوی آفتاب خاموش
نقب میزند
و لبان زرد و آویختهٔ برگهای‌پیر
درس پژمردن را

نوحه سرایی میکنند .

افسوس که آفتاب
تنها بر پیله‌های ابریشم خواهد تابید
آندم که پروانهٔ کوچك
در تارهای خویش
می‌میرد .

پرستوها را دیده‌ام من
که بجستجوی بهار
بر زمستان آویخته بودند
ولانه‌هاشان را
بر پاره‌یی یخ
بنا میکردند

و کرم شب تاب را
که در تاریکی درخشید
ونیز آسمان عاشق‌را
که‌بر حیات کوتاه او‌گریسته بود
هم پیش از آنکه او
آغاز شود .

بگنبد مزارها می‌پیوندم
و اشك آسمان را
که ازبازی رنگین کمانها داغخونست
در انبوه مژگانهای بلند خویش
تکرار میکنم .

روح سیال ابرها
پیام من و آسمان و آفتاب را
بآن اعماق که‌هنوز میسوزد
فرو خواهدبرد.

تا مگر
قلب سنگین‌بار زمین
با کدامین آتشفشان
پیام مارا
بکدامین نسل سرگشته
بازگوید.

با ریشه‌های صلیب

بچه میاندیشم ؟
بغم تنهایی
یا به‌پیروزی حرف‌تسلیم ؟

در نظرگاه مه‌آلودهٔ ده‌تنگ‌غروب
مردمکهایمرا
سفری خواهم داد
سفری تا افق محو غلیظ

که ز خورشید مقوائی‌رنگ
کفن آلوده بخون
میکشد تهمت آن نوری‌را .
که بچاهی تاریک
بامید ظهوری‌نزدیک
غیبت کبری کرد .
شب فرو میگرید
برسپیدار بلند
که همه دستانرا
سوی آن‌هیبت‌تاریك برافراشته‌است
کبریایشرا
همره آن سایهٔ‌تاریك‌دراز
زیرپای‌وزغ‌نوحه‌سراریخته‌است.
و زمین
زیربغضی سنگین
میشکافد از هم
و بخون میگرید
غربت بوتهٔ مسکینی‌را
که همه
ریشه‌هایش در خاك
خفته بر سینهٔ خار
عاشق تشنهٔ آبیست که
کزان‌آبی پوچ
باز خواهد بارید .

ای همه مزرعه‌های دیمی،
اشك دهقان همه عطشانرا
تا بطغیان عمیق دریا
می‌برد سیل آسا
اشك دهقان عطش‌است

ای همه مزرعه‌های دیمی !
ماهمه تشنهٔ آبیم
ولی بیم سراب
ماهمه قافله داریم
ولی وحشت راه
راه تاریك خموش
زهرخندیست که‌در نیمهٔ‌شب
پیه‌سوز پردود
بالبی خفته بخون میگرید .

ای بلندی ، ای کاج !
راه ما طولانیست
پای ما آبله‌گون
پای ماغرقه بخون
راه‌ما تاسرخلوتگه‌توطولانیست
ای بلندی، ای‌کاج !
نردبانی از عشق برما بفرست!

اورنگ خضرائی

طرح

برای : و بسام

ابر آتش است و دود
جاشوان برای دستهای لاغر و نحیف
مثل روزهای رفته
تور خالی وگرسنگی
به خانه می‌برند

□

در برنج زار
شعله‌کرم سوختن
درکرانه‌های روز
مرگ و

خون و

آتش و

گرسنگی است .

محراب خراب

با یاد فروغ فرخزاد

پشت این شیشه جهان ویران است
و کلاغان سیاه
پنجه‌هاشان همه از خون جگربندکسان
خونین .

□

ابر ، برمعبد آلودهٔ خاك
(که شکسته است بدیوارش
لوح
و نیایش دیریست
راه برده‌ست زمحراب خرابش
برشك)
گنبد سرب
برافراشته‌ست

□

درگذرگاه کسی نیست
نمیخواند کس.

انکار

من در ستوه این عبث تلخ
اندیشناك مرثیه‌ی خاك ،
تو در نگاه مردهٔ این خشك
بازت هنوز
باور روئیدن !

□

در سرزمین خفته
مگر باد را
درگوش خار تشنه و شن پیغام‌رویشی هست
از سرب ابرها ؟
باگیسوی اثیری تو
ـ شاخ ترد بید ـ
آئینهٔ شکستهٔ این باغ
(در لحظه‌یی گذرا

۱۰۱)

سرشار میشود .

□

بازم ستوه این عبث تلخ !
بازت، دوباره، باور روئیدن !

طرح

گرگ‌هار دشت
زوره می‌کشد
میان شب
خواب را ، زچشم‌گله و شبان
بریده است

□

باد سرد صبح
میوزد زکوهسار
خون چکیده‌روی خاروسنك دشت .

عبدالجواد محبی

مهمان شوم

برای مهربانم : ناهید

و من همینم
آهنگ ناستودهٔ این آفرینشِ موهوم
صدای درهمی از اعتماد برگ به‌باد
و شبدری که دور می‌شود همین فردا

من التماس زمینم، شکسته در دل سنگ
و چشمه‌ای که از آن آب تلخ می‌جوشد.
سکوت مبهم
مثل شکوفهٔ آواز
که هرزمانش بیم شکست در باد است.

چه‌ابتکار نسنجیده‌ای‌است
کشیدن من برصفحهٔ عجیب زمان .
چه‌نقش مهمل و ناسالمی ، چه‌شکل‌بدی !
غروب بود نهال مرا نشا کردند
به بی‌خیالی ، در سنگ بی سرانجامی
که ریشه‌ام را مهمان شوم می‌پنداشت .
و سنگ بیهده ، در چارسوی من روئید
و من شکوفهٔ نومید باغ سنگ شدم
و رشد کردم در روزهای سنگی سرد

□

درختها همه بیزار از شکفتن من
پرندگان‌را حتی ،
به شاخسار عاریهٔ من
ترانه‌ای نشکفت
درخت شوم !

و رشد می کردم
و شاخه‌هایم در قلب سنگ جاری بود .
و شاخه‌هایم سنگی شدند و آوازم
سرود سنگ .

□

و من همینم :
آهنگ ناستودهٔ این آفرینش موهوم

صدا

در امید فروبند، های‌های کسی نیست
صدا از آن‌سوی دیوار گفت :
ـ دادرسی نیست .
و من به خویش فرورفته در هراس
خدا را
از این شکسته شب آیا
به صبح دسترسی نیست ؟

حیات باغ

ای خوب !
حرفهایم را باتو خواهم گفت
و تو بامن نیز .
ما برای هم خواهیم شکفت .

نوشدارویی هست ،
سیبی نیست که بیداری هرگز نرسد
(وصلِ دستان من و خندهٔ پریاور تو) ،

و اقاقیها از بوی دهان تو معطر نشوند .

سیبی که فردا نشود .
و حیات باغ، حرف کمرنگی نیست

ما به‌هم می‌پیوندیم :
(این راهمهٔ پنجره‌ها می‌دانند)
عشق لفظ غلطی نیست
چرا می‌ترسی ؟

رضا براهنی

حوادث

در نخستین روز شب
یا نخستین شب روز
پشت هر بام دو سرباز تراشیدند
با دوتا سعتر پولادین
ـ (دو تفنگ پر سرنیزه به سر) ـ
تا گشایند بتقطیع سریع شلیك
خون‌گرم ازرگ وحشت‌زدگانی که‌چنان‌مورچه‌ها بودند

ما دویدیم سوی خانه ، در وپنجره را بستیم
پشت دیوار نشستیم ودعا خواندیم
این نخستین‌روز ما بود
این نخستین روز شب

این نخستین شب روز

وسط هفته، دوسه تیر هوائی درکردند
ماشنیدیم ، دویدیم سوی خانه ، درو پنجره رابستیم
پشت دیوار نشستیم و دعا خواندیم

روز ماقبل آخر
همه را خنداندند
همه را ، زیرا ،
دو کبوتر را
آنچنان تاك تا تاك‌تاك ، بیك‌چشم‌زدن ، در فلق آبی
روزانهٔ ما کشتند ،
که کبوترها
مثل دو دستکش (انباشته از دست‌گره‌کرده ولی‌مرده)
میان لجن جوی سیاه افتادند

تا دو سه ساعت از آفاق خدا
پر آلوده به خون می‌بارید .

ناقلاها همه را خنداندند

باز کردیم درو پنجره را ، رفتیم
به خیابان جدیدی رفتیم
و ندیدیم کز آفاق فضا ، دستکشی خائن و پولادین
بر فراز سرما از شبح قاتلی آویزان بود .

روز آخر، همه‌را در همه‌جا کشتند
همه را درهمه‌جا پوساندند
شهر از قهقههٔ شلیك
قشقرق بود و صفیر و سوت
بیشرفها همه می‌خندیدند

روز مابعد آخر
دو سگ نر، دوسگ ماده ، کنار جوی
جفتگیری می کردند
ماندیدیم ولی گویا
روز آزادی بود .

در مرگ یک مرد

چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه
کسی که نعرهٔ خود را به آفتاب رساند
و هیچ رحم نکرد
به چشم خویش، به‌آن آفتاب خرمائی ،
که‌هیچ رحم‌نکرد.
و مثل آب رهاکرد بازوانش را
که برسواحل تابان شانه‌های بلند

حمایلی ز افق‌های روشنائی بود .
غروب‌گونهٔ نابش ، هزار مردمك دیده را پریشان کرد
و درحواشی آئینه‌های پیر و کدر
کسی که سایهٔ خودرا به آفتاب رساند
به خویش خیره شد و در هراس باقی ماند
و پشت کرد
به‌این رذالت گسترده بر بساط زمان
و خلق ، خلق شهید از کرانه نالیدند :
« به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم به داغ بلندبالائی »*
چه یادگار سیاهی نهاد بر درگاه
کسی که‌رحم نکرد
کسی که ماتم خود را به‌آفتاب رساند

* بیت از حافظ

مصیبت سلسلهٔ گل

واژهٔ کهنه و منسوخ گل
شب به‌دیدار من آمدگریان
شب به‌دیدار من آمد، گفت :
راستی ظلم بزرگی نیست

که زمن حق درخشیدن وعطروبرگ
و بهاران (کم‌وبیش ازگستاخی؟)
حق یکپارچه گل گشتن و بشکفتن ، حتی
حق پژمردن وپرپر شدن و مردن را
ناگهان سلب کنند ؟
گفت : این ظلم‌بزرگی نیست
که مرا ازلب جوئی ، باغی ، خورشیدی
به اقالیم سیاه شب یك دفتر معمولی تبعید کنند ؟
راستی ظلم بزرگی نیست
که‌صلاحیت موسیقی‌بلبلها را
ناگهان در همه‌جا سلب کنند ؟
پرو پروانه و شمع و می و پوپك‌ها را
به‌سوی محکمه‌ها جلب کنند؟
و به دستور وزیر قرن
تحت عنوان شرایط و تقاضای زمان
عطف به حکم فلان وبهمان
هرشب و روز به‌نام‌صدو صدها وهزاران زاغ
جغد و جانی وشغال وچنگال
برگ مأموریت
یاکه احکام صلاحیت صادر بکنند ؟
یا بجای‌تننن تن تننا از سر شوق
عربده‌های چموشانه ووحشی صفت و سرکش
از درون دهن صیقلی‌کرناها
در تهیگاه دوگوش تو وامثال تو واردبکنند ؟

واژهٔ کهنه و منسوخ گل
شب به دیدار من آمد گریان، گفت:
راستی، برگ مگر عصمت انسان نیست؟
این تعدی و شناعت نیست
که به ساطور بلند تحقیر،
برگهای شفقت را به هر نیمه شبی شقه کنند؟
این تحکم و شقاوت نیست
که به گنجشك به فریاد بگویند ز اعماق فلزی شب حنجره ها:
«دور شو، دور از این پنجره‌ها!»
راستی عین عداوت نیست
که به‌چشمان درشت و باز
چلچراغ پروبال همه چهچهه‌ها سخت تجاوز بکنند؟
راستی عین حماقت نیست.
که یکی از انسانها
به‌یکی از کفترها
هرگز از روی صمیمیت و پاکیش نگوید: آقا، خانوم:
ای پرنده ـ همه جا عاشق آواز خود از فاصلهٔ قلب
سوی بغض گلوگاه عزیز!
قرن ما از تو و امثال تو شرمنده است؟
راستی عین تحجر نیست
که بجای همهٔ پیکره‌ها در وسط شهر ـ هزاران شهر ـ
(پنج اقلیم زمین و صدوصدها و هزاران پیکر)
پیکره‌های سبیل و قدم و چکمه و چوب تعلیم
پیکره‌های کلاه و شمشیر
پیکره‌های ستون و قلم و تبصره و امضاء

موجی از کفترها ، گنجشکان
و شمایلهایی
ازگیاهان ودرختان وگل‌سرخ (همین‌بندهٔ تبعیدشده)
نگذارند ؟

واژهٔ کهنه و منسوخ گل
شب به دیدار من آمدگریان ، گفت :
ما هراسان‌شدگانیم و شبی سلسله‌مان یکسر
منقرض خواهد شد ؛
راستی عین‌خجالت نیست
که بشر ،
ـ این تبهکار مبادی آداب ـ
از من‌و سلسله‌ام حتی ،
عذر خواهی نکند ؟

موقع رفتن بود
تا در منزل خود بدرقه‌اش کردم
ـ مثل تشییع جهانی زعدالت بود ـ
از فراز شب‌شهری که سراپاش‌فرو در زره ظلمت‌بود
ناگهان بازو چو خورشید شکوفان و سپس پرپرشد
مثل خاکستر بود، آری خاکستر
که بقایای وجودش را
بانجابت به فضاهای تهی می‌بخشید
من شنیدم که ندائی ز افق‌های درونم می‌گفت :
راستی‌کامل ویکپارچه ایثارشدن، عین‌سخاوت‌نیست؟

اعتراف

چون شیشه‌ای شکسته،
پراکنده
از آسمان آبی سوزنده
بر روی ریگهای بیابانها
از من شکسته‌ترکسی آیا هست ؟

پرویز نان آبی و ناب ستارگان
آیا مرا بیاد نمی‌آرند؟
و آن‌چشم‌های میخی زیباشان
باور نمی‌کنند مگر ،
روزی ،
من مثل سطح آینه‌ای بودم
که‌گیسوان لیلی‌ولیلی‌ها
در جاده‌های رنگی تاریخی
از من بسوی بادیه جاری بود ؟

پرویز نان آبی وناب ستارگان
باور نمی‌کنند مگر ،
روزی ،
برمن که سطح آینه‌ای بودم
ـ چون چشمه‌ای خنك، بزمان صبح ـ
آن‌کاروان نافهٔ آهوها،

چون عابدان ، بسجده می‌افتادند ؟

باور نمی‌کنند مگر ،
روزی ،
غضروف پنجه‌های کبوترها
برمن که سطح آینه‌ای بودم ،
پروانه‌سان برقص می آغازید.
وجفت ،
جفت محرم خود را ،
می‌جست
درمن که سطح آئینه‌ای بودم .

بسیار گشته بودم ،
تصویرهائی از همه‌جا در خود
انبار کرده بودم ،
و مثل ماده آهوی آبستن
که فکر بچه آهوی خود باشد
سنگین‌تر ازهمیشه براهم میرفتم
آیا ،
پرویز نان آبی وناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی‌آرند ؟

قرنی ؟
نه !
قرن‌هائی

پوسیدگی :
باد پلید و سرخ وزیده است
وین جنگل نگارنشینان را
بایك نفس که مثل شبیخون ظلمت است ،
پوسانده است
پرویز نان آبی و ناب ستارگان
دیگر مرا بیاد نمی‌آرند .

ای دوست !
آن دست‌های کوچك عاشق را
بر روی پلکهای کسی‌دیگر بگذار،
زیرا ،
اکنون چو تازیانه فرو میآیند ،
وآن مخمس زیبا را
انگشتهای ناب‌بلندت‌را
تعویذ بازوان‌کسی‌دیگر کن !
زیرا ،
هنگام اعتراف رسیده است ،
ارواح شوم آینه‌ها را، من
احضار کرده‌ام ؛
و اعتراف وحشت از شب را
آغاز کرده‌ام :
در روز وروزگاری،

که مردم قلمرو وحشت
همچون کبوتران مهاجر بودند ،
و خانهٔ خودم ،
تبعیدگاه قلب خودم بود
من خویش را ،
بر روی صفحه‌ها ، متلاشی کردم :
گاهی ، چو خرده‌نانی
برسفره‌های خالی کفترها ،
بسیار بار اما،
چون شیشه‌ای شکسته ،
پراکنده ،
برروی ریگ‌های بیابانها
از من شکسته‌تر کسی آیا هست ؟

عبدالعلی دستغیب

وجهان طفلی است

وجهان ...

امروز

همچو طفلی است که در تیرگی سرد غروب

خفته برخار به‌گهواره‌ی خود، درکابوس

وزمان مشعل سوزانی از خاطره‌ایست

ومرآن خاطره را آوائی است ،

و

که چو تندر می‌توفد

اندر ناقوس!

و جهان امروز

وجهان امروز
همچو آن دخترك راهبهٔ بودائی است
سوخته همچو گلی سرخ در آتشگه خویش
و فضای تهی صحراها
و افق‌های زمان
مملو ازوحشت فریادوی است .

شکیب

بیشه‌زاری پر زعطر زهر
می‌شکوفد در دل مرداب
خاطر دیر آشنای خسته را ماند
تا برانگیزد شبی، تاریك در مهتاب

بیشه‌زاری خسته را ماند
باغ با دیر آشنا گلهای صحرائی
سنگهای سرد پرچین نگاهم بود
چار دیوار یخین صبح تنهائی

تاب عشق وناز را دیگر ندارد دوست
تاب شعله، تاب نور پاك
چشمه‌ها ره سوی شطها می‌برند اما
می‌کشدشان دست پنهانکار نامردی
تشنه تر در خاك ...

چشمه‌ها... اما دگر خشکیده در ژرفا
کوهسار آشنائی‌ها فرو غلتید
خواستم تابوسمش با اشك
موج‌های اشك درچشمم نمی‌لرزید
خواستم با بانگ افسونکار
در دل سنگش برانگیزم صدائی باز ،
لیك در پژواك من خاموش
شعله زد، دیوار غمگینِ «جدائی ساز»

جنگلی بیمار و تاریك است
«ژرف چون مرداب‌های تیره‌ی دلتنگ»
شب که پایانی به‌رنگش نیست
اختران دیر سوز آشنائیها
ره بسوی کوهها دارند،
رهگذار کوه در شبگیر
ای افسوس!
قطره‌ی خونی به‌سنگش نیست .

یدالله رؤیایی

دستی

دستی میان آینه ومن،
لغزید
شعر از میان آینه دستی شد

اینک میان خلوت وتاریکی
تفسیر دست‌ها را برجاده می‌نویسم
و جاده از سخاوت پرمی‌شود

آنسوی من که خلوت آئینه است وتاریکی
پر می‌شود برهنگی جاده در عبور

تفسیر دست عابر آئینه می‌شود.

دلتنگی

برارتفاع زخم
پرواز داشتم
و ارتفاع زخم،
هرلحظه در مقاومت خونم
نام مرا میان فرصت‌های آبی
خاموش می‌کرد

من باگلوله‌ای دربال
صیاد را گریخته بودم
و قطره‌های خونم از ارتفاع زخم
تا آفتاب منتظر تبخیر،
متن معلق نفسم را
بسیار نقطه‌های تعلیق می‌گذاشت

وقتی که لاجورد اطرافم
بوی عفونت پر، داد
من باتمام گوشت ویرانم
و با تمامی وزنم
از لاجورد اطراف،
برروی خاك گرم تن انداختم

من ازکنار قرمز خون دیدم

در گردش بزاق یاران ،
تصویر لاشخوران را
که چکمهٔ فرشته‌ها را
برپای داشتند
ودر کنار قرمز من پرسه می‌زدند

د ، د

قلبی میان ما می‌زد
قلبی میان ما زده می‌شد
که ناگهان
ما را از آن اتاقك مأنوس بردند

دیوارهای زندان
تا کوچه‌ای نسازند،
از پهنا
می‌رفتند

آنسوی پنجره
در سرفه‌ای که عابر می کرد
یك کارد از ستاره می‌افتاد

اینسوی پنجره
هر ۲۴ ساعت یکبار
یك تازیانه از تقویم
برمی‌خاست

در سنگ
قلبی نمی‌تپید
و برگ،
جز در میان باران
از قلب خود صدای تپیدن نمی‌شنید

تقویم و تازیانه و
دیوارهای پهن
ما را از آن اتاقك مأنوس
تا ۲۴ سرفه
تا ۲۴ کارد
بدرقه کردند.

کاظم سادات اشکوری

ششمین دیدار

چه می‌جوئی در این ساحل
اجاق خانه‌ها کور است
چراغ خانه‌ی صیاد کم‌نور است
مگر خشم وهیاهو کرده نابینا دوچشمت را ؟
نمی‌بینی ؟
کسی را با توکاری نیست.

□

خوشا آن روزهای تار توفانی
خوشا آن دست‌های پر
خوشا آن قلب‌های از شعف سرشار
خوشا شب‌های سردی که زچوب خشك

اجاق خانه‌ها می‌سوخت
و بوی ماهی تازه درون کلبه‌ها طفلانه می‌رقصید
و دریا
یار صیادان ساحل بود.

کلاچای - ۴شهریور چهل‌وشش

مسافر

چرا سفر نکنم؟

تمام پنجره‌ها بسته است
و چهره‌ها مغشوش.

کدام باغ؟
کدام دوست؟

هوا گرفته و مسموم
و کوچه‌ها
همه آلوده از دروغ و ریا
و دستها همه پیغمبران مکر و فریب
نه مهربانی‌ی یاری، نه‌غمگساری‌ی دوست

بیا سفر بکنیم.

نهمین دیدار

ماسه‌ها رامی‌بینم، می‌گویم:
چه گناهی دارند
این پریشان حالان ؟
یك طرف پای زمخت ما
یك طرف همهمهٔ دریا
با سیلیِ موج
چه کسی گفته است باید یك عمر
هرچه را دید و تحمل کرد؟
خسته باید باشند
ورنه بردامن باد
چنگ انداخته می‌رفتند.

□

ماسه‌ها می‌دانند
گنج در فاصله‌ای نزدیك است
و در این همسایه
خانهٔ آینه کاری هست

اینکه می‌غرد و برچهره‌شان،
مشت فرومی کوبد
با تمام‌قدرت- حتی-
خوب می‌داند
ماسه‌ها را هم باید
بحساب آرد.
آه... ای جنگل، ای جنگل
قصه‌ی دریا را
به شما باید گفت
یا به‌آن کوه بلند
که زبس مغرور است
پیش پایش را نتواند دید ؟
ماسه‌ها را می‌بینم، می‌گویم
همتی باید کرد.

کلاچای- ۳۰ آذرماه ۱۳۴۶

شام

کبوتران بسوی لانه باز می‌گردند
و آفتاب قدم می‌زند به‌دامن کوه
هوا، هوای تمیزی است

فکر نان نکنید
به‌روی سفرهٔ خالی تمام مردم را
چه‌غم که یك‌شبی‌ای دوست‌میهمان بکنید

چه شام خوب و لذیذی
که در پیالهٔ شب
غم غروب بریزید و نوش جان بکنید

زمستانی

۱

پشت این پنجره باید ماند
چاره‌ای دیگر نیست
روی سکوشمدی پهن است
می‌شود خوابید؟
آه... نه! برف است

۲

ـ «بروم» هایت ما را کشت
صبر کن

برف می‌بارد
تو کبوترها را دیدی
سرشب می‌رفتند؟
فکرم آشفته است

۳

قصه‌ی شیرینی است
آفتاب
پشت این ابر نمی‌ماند
بازهم
دشت را می‌بینیم
و نسیم خنک دامن کوه
با تو بازی خواهد کرد
ده چراغان خواهد شد
سفره‌ها سرشار
از نان خواهد شد

٤

چه زمستانی است!
راستی سردت نیست؟

ظهر،
یادم نرود خوب است
وقت برگشتن از بازار
روسری را بخرم

آنکه رنگش زیتونی بود

ـ پس رفیق تو که کفشش پاره است
و تمام فصل می‌لرزد چی؟
ـ فکر او هم هستم
چشمهایش را دیدی
مثل مخمل زیبا است
و دلش
سرشار از مهر است
چه فقیر پاکی!

۵

خواب
دعوتم کرده است
تو نمی‌خوابی ؟
همه‌ی مردم در خوابند
شخص «بیدار»ی
در شهر نخواهی یافت

صبح باگلدان می‌گفتم :
ـ قاتل گلها هستی تو ،
جای گل در باغ است
گفت: گلها خوابند

ـ راستی

پای او هست به‌اندازهٔ پای تو؟
ظهر، یادت نرود.

صبح فردا
همه‌ی جاده را
برف خواهد پوشاند
دشت‌ها خواب علف می‌بینند.

سیروس شمیسا

در جهت‌های گنگ نامعلوم

چه مایه جدا افتاده‌ام اینجا
که همچون کبوترکان غمگین
دیگرم
آرزوی پرواز
سراب حسرتی است..

□

گوئیا می‌دانستم
که رودخانه هرچند کند گذر باشد
روزی به پایانی خواهد رسید.
گوئیا می‌دانستم
که امتداد دردناك این تداوم

روزی به‌لحظه‌هائی اینچنین
فرجامی خواهد یافت.
گوئیا می‌دانستم
که زندگی تکرار حادثه‌های ناباور است

□

چه مایه آرام می‌رفتم
وچه مایه پذیرا بودم
که چون در من رسید
به جانش گرفتم وگفتم:
ـ ای موعود!
دیر زمانی با من بمان
بس که خسته‌ام
بس که به جان آمده‌ام
از این همه رفتن
ازاین همه رفتن وبه منزلگاهی نرسیدن...
گوئیا می‌دانستم
که پرنده‌وار
نخواهد ماند

□

دیگر می‌باید که صبوری کنم
دیگر می‌باید دانسته باشم
که در ماورای هردریا
دریای دیگری هست.

□

فصل، فصل سخن های برگ است
از اعماق تیرهٔ خاك،
فصل، فصل سخن‌های پرندگان است
از افق‌های دور دست بی‌نام.
اگر می‌باید بنشینیم وبا طبیعت یکدله باشیم
وقت آن است
که دیگر
بنشینیم.
اگر می‌باید به روزگاران سبز سالیان کهن
نیندیشیم
وقت آن است
که دیگر
سنگوارانه در این سکوت
با رودبار لحظه‌ها سفری کنیم.
تنگرود لحظه‌مان
با خود
به جهت‌های گنگ نامعلوم خواهد برد
دیگر باید به‌خاطر داشته باشیم
که زندگی تکرار حادثه‌های ناباور است.

شیراز.

دیگر بهار باز نیامد

باد نمی‌آمد
آن روز که پرنده‌ها
از مرزهای شقایق گذشتند ...
گفتم :
« ـ اینك بهار دیگر ! »
و چندان که باد برخاست
پرنده‌ها به‌افق‌های باغ گریختند

□

چندین‌هزار سال گذشته‌ست از آن زمان
که دیگر بهار به‌باغ باز نیامد
و مابه‌کجا رفتیم
که کاخ‌های گلی ناتمام ماند
وقلب‌های کوچك پروانه‌ها
با یاد مهربانی همبازیان شکست
و خواهران سادهٔ سنجاقك
هرگوشه را به‌جست‌و جوی تو گشتند

□

پرنده بود و
غروب بهار و
سکوت زاویهٔ باغ

که آن پری تموج موهایش را
در باد
با تو داد ...

تو همچون حرکت آرام رودخانه
گذشتی ...

ما رفتیم
و کاخ‌های گلی
ناتمام ماند .

تهران ـ شهریور ۴۷

در گریزی گیج با ساز ستاره‌ها...

باگل سرخی اگر می‌آئی
کنار پنجره خواهم ماند
و سطرهای سبز باغ را برای توخواهم
خواند.

□

تو مثل خاطره‌هایت اگر دوباره بیائی

ترا به‌حجم رنگ‌های سفالی
ترا به‌جادۀ گیج باد
ترا به‌شهر کودکی پربهار خواهم برد
و تو نگاه میکنی و باغ قصه خواهدگفت
تو مثل خاطره‌هایت اگر دوباره بیائی ...

□

و روز ـ روز پیام‌آور گیاهی بود
و شب ـ شب‌پرواز
و از ستاره
صدای سمند خاطره می‌آمد .

□

آیا هنوز
در پشت شیشه‌های کوچك رنگی
چشمی به ریزش بی انتهای واژه باران
در ارتباط سست حوصله‌ای گنگ
حیران است ؟
دیگر که می‌نشیند برچارچوب من ...

□

آیا هنوز
در وسعت صدای خیس شب پائیز
باران برای تخت‌خالی من ازبهار
می‌گوید ؟

و از دریچه گرم خواب
آیا هنوز عطر عشق تو می‌آید...؟

□

باید سمند خاطره‌ها را راند
باید سوار بود
آیا هنوز روز شما ابری است ؟
آیا هنوز جنگل سهل شب
در ارتباط سخت دام و پرنده
یادآور مجاهدان شهید است ؟
آیا هنوز قله «دلفك»
افسانه‌ساز آتش زردشت وزهر تلخ‌شکست است؟

□

وما چرا میانهٔ آن خلوت بنفش سکوت
تمام آن طویل خوش پربهار آبی را
چو آب ریختیم
وعصمت حزین کودکی گم
میان قرمز قالی و راز پرده نهان ماند

□

آیا هنوز
از ساز سوی سوی ستاره‌ها
آوازهای اسب خاطره می‌آید ؟
آیا هنوز عصمت سرخ‌گل

باید برای برکت دستانت

پرپر شود

تا پادشاه خوب پریان

در انتهای قصه محزون آن کتاب

خودرا میانه ابریشمی زخواب

پنهان کند

باید سوار بود ...

شیراز ـ آبان ۶۷

احمد شاملو

شامگاهی

ـ نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که با همهٔ جمع چه تنها نشسته‌ای !

ـ تنها نشسته‌ام ... نه ،
که تنها، فارغ از من واز ما نشسته‌ام .

□

ـ نظر در تو می‌کنم ای بامداد
که چه ویران نشسته‌ای !

ـ ویران ... ویران نشسته‌ام، آری
وبه چشم انداز امید آباد خویش می‌نگرم .

□

ـ نظر در تو می‌کنم ای بامداد ، که تنها نشسته‌ای
کنار دریچهٔ خردت .

ـ آسمان من، آری
سخت تنگچشمانه به قالب آمد .

□

ـ نظر درتو می‌کنم ای‌بامداد، که اندوهگنانه نشسته‌ای
کنار دریچهٔ خردی که بر آفاق مغربی می‌گشاید.

ـ من و خورشید را هنوز
امید دیداری هست ،
هرچندروز من، آری، به‌پایان خویش نزدیك می‌شود.

□

ـ نظر در تو می‌کنم
ای بامداد . .

... و حسرتی

۱

نه
این برف را
دیگر
سرِ باز ایستادن نیست،
برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند
تا در آستانهٔ آئینه چنان در خویشتن نظر کنیم
که به وحشت

از بلندِ فریادوارِ گذاری
به اعماقِ مغاک
نظر بردوزی.

باری
مگر آتش قطبی را
بر افروزی،
که برقِ مهربانِ نگاهت
آفتاب را
بر پولادِ خنجری می‌گشاید
که می‌باید
به دلیری
با دردِ بلندِ شبچراغیش
تاب آرم

به هنگامی که‌انعطاف قلب مرا
با سختی تیغهٔ‌خویش
آزمونی می کند

نه
تردیدی برجای بنمانده است
مگر قاطعیت وجود تو
کز سرانجام خویش
به تردیدم می‌افکند،

که تو آن جرعهٔ آبی
که غلامان
به‌کبوتران می‌نوشانند

از آن پیشتر
که خنجر
به گلوگاهشان نهند.

۲

کجائی؟ بشنو! بشنو!
من از آن گونه با خویش به مهرم
که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم
بس‌که پاك می‌خواند این آب پاکیزه که عطانش مانده‌ام!
بس‌که آزاد خواهم شد
از تکرار هجاهای همهمه
در کشاکش این جنگ بی‌شکوه!

و پاکیزگی این آب
با جان پرعطشم
کوچ را
همسفر خواهد شد.
و وجدان‌های بی رونق وخاموش قاضیان
که تنها تصویری از دغدغهٔ عدالت بر آن کشیده‌اند
به‌خود بازم می‌نهند.

۳

منم آری منم
که از این‌گونه تلخ می‌گریم
که اینك
زایش من
از پس دردی چهل ساله
در نگرانی این نیمروز تفته
در دامان تو که اطمینان است وپذیرش است
که نوازش و بخشش است.ـ

در نگرانی این لحظهٔ یأس،
که سایه‌ها دراز می‌شوند
وشب باقدم‌های کوتاه
دره را می‌انبارد

ای‌کاش که دست تو پذیرش نبرد
نوازش نبود و

بخشش نبود
که این
همهٔ پیروزی حسرت است،
باز آمدن همهٔ بینائی‌هاست
به هنگامی که
آفتاب
سفر را
جاودانه
بار بسته است
و دیری نخواهد گذشت
که چشم انداز
خاطره‌ئی خواهد شد

وحسرتی
و دریغی.
که در این قفس جانوری هست
از نوازش دستانت برانگیخته،
که از حرکت آرام این سیاهجامه مسافر
به خشمی حیوانی می‌خروشد.

۴

با خشم وجدل زیستم
و به هنگامی که قاضیان
اثبات آن راکه در عدالت ایشان شائبهٔ اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می‌کردند
و امیران

نمایش قدرت را
شمشیر برگردن محکوم می‌زدند
محتضر را
سر بر زانوی خویش نهادم .

و به هنگامی که همگنان من
عشق را
در رؤیای زیستن
اصرار می کردند

من ایستاده بودم
تا زمان
لنگ لنگان
از برابرم بگذرد ،
و اکنون
در آستانهٔ ظلمت
زمان به ریشخند ایستاده است
تامنش از برابر بگذرم
و در سیاهی فروشوم
به دریغ وحسرت چشم برقفا دوخته
آنجا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام،
گفتی پوستواره‌ئی

استوار به دردی، –

چونان طبل
خالی و
فریاد گر
[درون مرا
که خراشید
تام
تام از درد
بینبارد؟]
و هر اندامم
از شکنجهٔ فسفرین درد
مشخص بود.

در تمامت بیداری خویش
هر نماد ونمود را
با احساس عمیق درد
دریافتم.
عشق آمد و دردم از جان گریخت
خود در آن دم که به خواب می‌رفتم.
آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سر نوشت‌تست
و یا لعنتی است جاودانه؟
که این فروکش درد
خود انگیزهٔ دردی دیگر بود؛

که جنازهٔ محبوس را از زندان
می بردند .

نگاه‌کن ای ،
نگاه کن‌که چه گونه
فریاد خشم من از نگاهم شعله می‌کشد
چنان که پنداری
تندیسی‌عظیم
باریه‌های پولادین خویش
نفس می‌کشد.

ـ ازکجا آمده‌ای
ای که می‌باید اکنونت را
این چنین
به دردی تاریك کننده غرقه‌کنی،
ازکجا آمده‌ای ؟

و ملال در من جمع می‌آید
و کینه‌یی دم افزون
به شمار حلقه‌های زنجیرم،
چون آب‌ها
راکدو تیره
که در ماندابی .

٦

نفس خشم آگین مرا
تند وبریده
در آغوش می‌فشاری
و من احساس می‌کنم که رها می‌شوم
و عشق
مرگ رهائی بخش مرا
از تمامی تلخی‌ها
می‌آکند .

بهشت من جنگل شوکران‌هاست
وشهادت مرا پایانی نیست .

تیر ماه ۴۷

جواد مجابی

بر صندلی‌های راحت

اکنون دیگر
کدام حرف و
چه‌کس ؟
پیش از این
هر چه در دنیا
مرا تسلائی بود .
و اکنونم هیچ
اکنون هیچم نمانده است
جز غروب
و گردش مادیان
در هوای خیس .

□

روز
بد و نابهنگام آغاز شد
وقتی که از خواب برخاستم
و بیرون شدم
تمام ساعتها غلط بود،
حتی ساعت به خواب رفتهٔ میدان .
چه کسی میدانست
که دنیا
اینهمه
ستمگر است واشتباهکار ؟

□

وقتی که مثل آب
خواب
مرا می‌برد
وقتی که عمق آب روشن شد
و سنگریزه‌های غلتان
رفتند
بستر رؤیا را از هم درید
تیغ آفتاب .
و شیشه‌های رنگین
روشنتر بود .

ما درسراشیب افتاده
غلتان
و آنهمه زندگی
از پس ما
چون بهمنی .

□

اتاق آبی بود
درها و میزها و کمد
و آسمانش هم .
می‌پنداشتم آنرا ترك نخواهم کرد
در آن اتاق آبی
امروز
کسی می‌خسبد
سیگار می‌کشد
و کتاب می‌خواند
کسی که از من جوان‌تر است

□

سرشاخه‌های بلند درخت
تا طبقه چهارم
می‌آید
و آفتاب
یال‌های سوزنیش را
می‌سوزاند .

درخت کاج
که میوه‌ای ندارد
جز قمریان سر در بال.
وجز این نباید باشد
درختی
در سرویس اداری.
چیزی بین یاد داشت و
خون
بین بلعیدن یك سیب
و افتادن مرگ .

من اینسان‌تلخ وناastوار
در همواری می‌زیستم
که تا سپیده در آن می‌نشیند
گردفتنه برمی‌خیزد ،
اگر عشق حرفی باشد
و خشم رفتاری .
اندوه مهابتی است
که سایه‌اش
از نخستین کلام
تا واپسین پیغام
می‌گسترد
از گهواره
تا
گور .

□

دنیا

باغ همسایه‌مان بود

چون بهشت

من آن را

ـ برچینهٔ خانه‌مان سوار ـ

دیده بودم :

با جدول‌های شن و آب

گل‌های مسلح

وپرندگان حنجره طلائی !

باغی استوار

با فرمانروایانش

مجسمه‌های گچین .

در اتاق‌های گرم و روشن

نشسته بودیم

که گفتند

پیروزی آمد .

از پنجره‌ها پائین پریدیم

و با مشعل‌ها

رفتیم

در شب .

در تاریکی هیچ نبود

بازگشتیم

دیوارها ، یکسر بلند

وهیچ دری به اتاق روشن نبود.

بر خاك سالاران
در کنار نیم برجسته‌ها
وستون‌های قدیمی
نشسته‌ای
در کنار تو
ای زنده !
ای در آفتاب نشسته !
مرده‌ها به چه می‌ارزند
جز خاطره‌ای
در برابر واقعیت .

ای تازه !
چه آشنا می‌نمائی
در برابر حرفت
حرفی ندارم
در برابر رفتارت
دلی
و در برابر چشمانت
پاسخی .

ای که ترا
به کنایه
خوشبختی
میتوان نامید .

دار کوب می کوبد
پو !
پلك ؟
پو !
پلك !
شتابناك !
چه می‌جوئی ؟
که فردا نیز
آفتاب است و
گرسنگی و
کوزهٔ آب .

و دنده‌های «جنجل»
بر خرمن ناچیز .

عاطفه پا می کوبد
در تاریکی
و دیوانگی روی پرده می‌آید .
آیا دیوانگی بس نیست
اینهمه
که برپرده‌ها نیز .....
پگاه
تا
پسین
خیابان پر از دیوانگی است
این رفتارعادی عابران.
واگذار !

چه‌کس می‌تواند از عقل بلافد .
ابرها پائین آمده‌اند
تا برمعشوق برهنهٔ من
ببارند
بر قهوه‌ای تنش .
برپوست ترکیدهٔ این آبستن
باران را
بنگر !
هنگام آن رسید
که درگرمای مه‌کشتزار بخسبم
در هیاهوی‌نرم جنین
در آسودگی خوشه‌های طلائی سرم .
در روزهای بی‌فرجام زمستان
تبر
نمی‌آساید
از شکافتن زهرهٔ درخت .
در شیره‌های‌گرم نبات
اندیشهٔ زمستان می‌بندد
آوندهای چوبین
همخانهٔ زمستانند .
آوندهای همسان !
آیا کجا شدید ؟
که تیغهٔ سرد تبر
اینسان تیز است
و زمستان ، چنین چالاك.

روزهای رسمی را
در تقدیم
شماره می کنم
روزهای تعطیل را .
در خانه ماندن
و کنار بخاری
کتابی خواندن
و در پیاده روهای شهری غریب‌گردیدن .
شاید اشتباهی درکار است
که در تقدیم روی میز
روزها همه
رسمی است
و در آن با خط قرمز
نوشته‌اند:
آزادی .

□

در پرده‌های آب
ماهی‌ها
می‌نوازند
نفس‌هاشان را
شاد .
در پرده‌های بازی قلاب و
آب
خون می‌خواند .

وخون منتشر
از قلب وقلاب
می‌چرخد
در فاصلهٔ کوتاه حبابها .
در پرده‌های آب
ماهیهای دیگر
می‌نوازند .

□

وقتی که شیراز
کوچه‌هایش را
از من گرفت
و باغ‌هایش را ،
وقتی که بربال سفری سریع
از فراز شهر و
ابر
گذشتم
تنها توماندی
ای کودك فرخ !
ای جوان‌ترین عاشق قبیلهٔ سعدی !

اشتیاق

ای آرزوی در کرانه‌ی رخوتناك
تن رها کردن
ای آرزوی مبهم‌ماندن
ای اشتیاق از تن
تا تنها
تا تنهائی
رفتن

طنز قدیمی غم
برگوشه‌های لب .

ای گیسوان عریان برپیشانی
ای گیسوی پریشانی
بر ساحل سپید آرام
رمز کدام رازنهان را
با سبزه
با طراوت
می‌گوئید .
که سرانگشت من
حس هوای دیگر را
در زیر پوست جاری می‌یابد

ایْ آرزوی برلبه‌ی آشکار صراحت
چندان که رازگفتن را
با ترس و شرم
می‌پوشانی

با ما
یاد دوباره بودن و ماندن
سرگیجه می‌نشاند .

١

خسرو گلسرخی

جنگلی‌ها

۱

قلب بزرگ ما ،
پرنده‌ی خیسی‌ست
بنشسته بر درخت کنار خیابان
در زیر هر درخت
صدها هزار برهنه‌ی بیداد
ـ از تبر
جنگل
ایکاش قلب ما ، می‌خفت بی‌هراس
برگیسوان درهم نمناکت
ایکاش

تمام خیابان شهر
جنگل بود .

۲

جنگل
گسترده در مه و باران
ای رفیق سبز
بر جاده‌های برگ‌پوش وسیعت
بر جاده‌های پر از پیچ‌وتاب تو
هرروز مردی بانتظار نشسته
مردی بقامت یك سرو
با چشم‌های میشی روشن
مردی که از زمان تولد عاشقانه میخواند :
ترانه‌ی سیال سبز جنگل را
برای مردم شهر
مردی که زاده‌ی تجمع توست
وهیمه‌های بی‌دریغ تو اورا
در فصل‌های سرد ادامه
خورشیدبوده ست

۳

ای شیر خفته
ای خالکوبی بر سینه‌ی شهید
بر ساعد بلند راه مجاهد ـ
کاینك متروك مانده شگفت

منویس
منویس باراش‌های[1] جوان
- «این نیز بگذرد ...»

٤

ای سبز به‌اندیشه‌های روز
جنگل بیدار
در سایه روشن نمناك تو
که بوی عطر رفاقت می‌پراکند
گلگون شده‌است
چه قلب‌های تهور
که سبزترین جنگل بود
شکسته‌ست
چه دست‌ها
که فشفشه می‌ساخت
درسکوت شب‌هایت

٥

ای پناهگاه‌خروسان تماشاگر
جنگل گسترده بر شمال
آن رعب نعره‌ها
در فضای درهم انبوهت
آیا تناورترین درخت نیست ؟
وحشی‌ترین کلام تو
اینك :

حرکت برگ‌ست
بر شاخه‌های جوان

۶

بر شانه‌های بلندت
که از رفاقت انبوه شاخه‌هاست
برجای استوار
خاکستری نشسته
خاکستری از هر حریق
که جاریست
در قلب مشتعل‌ما
مگذار باد پریشان‌کند
مگذار باد به یغما برد
از شانه‌های تو
خاکستری که از عصاره‌ی خون‌ست

۷

جنگل
ای کتاب شعر درختی
با آن حروف سبز مخملیت بنویس
ـ برچشم‌های ابر بر فراز ،
ـ مزارع متروك:
باران
باران

۱ ـ **داش** : نوعی درخت جنگلی

اصغر واقدی

در عاشقانه

بما اجازه ندادند
که شعر عاشقانه بگوئیم
بما اجازه ندادند مهربان باشیم
میان میکده باگریه‌های پنهانی
شب مکررمان را بروز آوردیم
و در پناه درختان و در پناه سکوت
قدم زدیم در این جاده‌های طولانی
، بما اجازه ندادند
که در عزیزترین لحظه‌های بیخبری
بپاس خاطر دلهایمان که خاموش است
بعاشقانه‌ترین روزها بیندیشیم
و پر کنیم فضا را زعطر خاطره‌ها

و شهر خفته و بیمار را
به چلچراغ غزلهایمان بیارائیم

تو ای زلال‌ترین چشمه نوازش و مهر
که باشکوه‌تر از روزهای پائیزی
میان ما شب طولانی زمان جاریست
تو خوب میدانی
که سالهای جدائی بما چگونه گذشت
هنوز در دل این کوچه‌های خاطره‌خیز
طنین زمزمه عاشقانه می‌پیچد
و ذهن پنجره ازانتظار لبریز است.

□

تو ای نهایت خوبی! چگونه باید گفت؟
که این زمانهٔ نفرینی
که این هوای غبارآلود
که این فضای شناور میان آتش و دود
و روزهای سیاه گرسنگی، هرگز
بما مجال ندادند
به عاشقانه‌ترین لحظه‌ها بیندیشیم.

کرمانشاه– تیر ۴۷

اساطیر

خدای باران با رود گفتگو میکرد
خدای آتش اما ـ
میان شالیزار
تمام سبزی و شادابی زمین را سوخت
پرندگان پریشان بشهر رو کردند
و باغها همه در جامه‌ای زخاکستر !
خدای آتش اینك بشهر میآمد
و شهر خواب‌آلود
بکام دود فرو میرفت
و کودکان همه در پای شعله قربانی

□

خدای خاك،
نگهبان بیمناك زمین
به شعله‌های شتابنده تهنیت میگفت
و شهر در تب بیمار گونه‌اش میخفت،
میان بستر خاکستر
تو ای برادر! باچشمهای خیس، چرا
نگاه ملتمست را بآسمان بستی؟
مگر نمیدانی ،
که آسمان خالیست؟!
و وعده‌های خدایان همه دروغین است؟!

کرمانشاه ـ مردادماه ۴۷

امیر شوشتری

برای آنکه صمیمی است در اصالت خویش

زمان- زمان خواندن آوازهای تسکین است
مکان- مکان دلیران خسته از پیکار
و من- که وسعت روحم کرانه ناپیداست
برای ابر سپید- آن پرنده غمگین
برای رفته‌به‌غربت- و کوچ چلچله‌ها
زپشت پنجره، از لای پرده میخوانم
بکاغذی که رها کرده باد در پالیز

□

در این غروب، که میپوسد از غبار زمین
بخوان رفیق تو آوازهای تسکین را
برای آنکه صمیمی است در اصالت خویش

و من- درون کومه‌ی پالیز تشنه میخوانم
برای ابر- که یخ بسته از برودت‌ها
بیا به‌لانه بیا - ای پرنده‌ی سقا
بباغ خالی و دلمرده از خزان برگرد
که شوق رستن صدها جوانه در من هست
بیابه‌لانه ببار- ای‌صمیم - ای قدیس
که من بدور فکندم، مترسك مصلوب

ا. نیستانی

های و هوی بر سر هیچ

هر لحظه خیال روی او باما
مائیم وچه مایه آرزو با ما !

مرگ است ـ خیال مرگ ـ درهرگام
این دیو عبوس زشترو با ما

آن دریتیم ـ (کش‌ربود ایام
با حیلت)
وحال جست و جو باما
ما شمع فسرده ، نقش محرابیم
(در نزع) وهنوز
کورسو باما!

ما خواب نه‌ایم وقصه
بل هیچیم !
هم برسرهیچ های‌وهو با ما !

ای کاش که‌حرف تازه‌ئی می‌بود
تاهست‌مجال گفت‌وگو با ما !

زین خالی بی‌سخن دلم افرسود
از خلوت خود بگو !
بگو با ما !
مهمان طلوع دیگری هستیم
با هرچه نشسته روبرو با ما !

یغماگر سال‌وماه را دیدم ،
می‌رفت ...
و الماس عزیز عمر ما با او
می‌رفت ...
برچهره‌نشان پای او، باما !
احساس نمی‌کنی که می‌میریم
باهرچه نشسته روبرو باما ؟
بهتر که‌به‌لب نیاوریم آوا

زین دایه ــ که تلخ و تندخو با ما ! ــ
با رستن و ریختن فروخواندند
گل‌های هنوز نآمده ، رفته

افسانه‌ی عمر مو به‌مو، با ما
از سبزی بخت‌رفته‌ئی، می‌گفت

هر سبزه که در کنار جو با ما
در چنبر حرف‌های تکراری
در خطه‌ی فکرهای خیامی
کابوس زوال ، کو به‌کو باما

در خواب‌گرفتمان ، به عیاری
آن دایه زال قصه‌گو باما

باری اینك ازو چسان نالیم ؟
یا بغض شکسته درگلو باما ؟

درحلقه‌ی انس « پیر نیشابور »
ـ اندوه بزرگوار او با ما ـ
وزباده شامه بخش او ، افسوس
یك جرعه نمانده در سبو ، باما
مائیم‌وچه مایه آرزو باما ؟

مائیم و چه مایه آرزو با ما !

جنگل، جنگل

جنگ یا جنگل
جنگ یا جنگل

ماه در نیزار
انتظار تو و او را دارد
و شما ؟
نیمه‌شب، ارواح برخاسته‌اند
جسم‌هاشان را می‌خواهند
اسم‌هاشان را می‌خواهند
نیمه شب ارواح
با ماه تبانی دارند.

□

صبح،چون بیضه‌ی بوقلمونی
از فلق
قل خورد
آمد و آمد
بر در خانه‌ی ما خورد به سنگی و
شکست!
و نسیمی ناگاه خنک کرد
گونه‌هایم را
(ملتهب از تب نامعلومی یک تب بومی)

□

وغروب

مثل یک‌سیب به‌سرخی شنجرف

باز هم با دل کودک‌وارم

بازی آغازید

بار دیگر

من به‌جادوئی در بطری رفتم

ودرش را محکم بستم

(گرد برگردم ، طفلان به تماشا سرگرم)

تا نیندیشم طفلان را

جنگل را

اما

همه‌جا دریاشد

من دریا ...

ماه جنگل ، باچه افسونی در من تابید

چشم بیمارم

همهٔ دریا را

جنگل می‌دید

□

آه ، من بی‌جنگل ؟ ...

شب، روز، شب ...

روز ...
روز لاطائل تند آمد و رفت
(باچه تعجیلی !
مثل چاپاری کزجانب سالاری درجنگ)
و منش دیدم، گفتم : «حالِتان ؟ سرهنگ ! »
ریشخندم را ـ سرتکان داد و
به لب راند کلامی‌بد ،
ورفت

□

شب باطل ، شب بد ،
همه‌جا را سر زد
همه‌جا را ، همهٔ جنگل را (پرنیزه‌ی‌جنگ)
از تکاپای غبار
تا مزارات هراس‌آور را
در اطاق‌من حتی
ـ مثلا یك کفتر آواره ـ
گشتی زد و رفت

□

روز بی‌حاصل زخمین‌شد ورفت
خون به‌دیواره‌ی رو در رو ـ مغرب ـ پاشید

نیز دیدم که به منقار گرفت ،
قطعه‌یی از تن من با خود ... و رفت
با چه تعجیلی ،
او تنم‌را می‌برد
که به‌گل‌های صحاری به کلاغان بدهد !

□

روز بیماری بود
به فضائی خالی
با هوائی به غبار آلوده
ـ و پر از حرف ، ولی ساکت ! ـ
مثل یك قریه پس‌از بمباران ،
مثل یك حجره‌ی مفلس ، یا
کارگاهی تعطیل
اسم‌هائی را ـ در کوچه‌ی ما ـ
لاجرم با قلم قرمز خون خط زد
و رفـ
مثل یك معده‌ی ناسالم گاو
روی این قریه آفت زده خالی شد و رفت !

□

شب عاطل، شب بی‌حاصل....
او همان کفتر بی‌مقصد بود
با همان صورت ،
باهمان بهت که در نی‌نی چشمانش

با همان بال اساطیری، آن بال سفید (که‌سیاهش کردم)
توی پستوی زغالی‌مان
ــ یك آن ــ
روی‌گونی‌ها ، خم‌ها خستگی بیرون کرد .
رنگ گرداند ، سپس «شب» شد و دیدار شبه‌گون کرد
لاجرم جامه بدل کرد، و
چه تبدیلی
پس تندگذشت ، با چه تعجیلی ؟
من نشستم ،
ــ تکه‌ئی از تن بیمارم با او! ــ
او به منقارمرا برد، و
من از دور نگاهش کردم !
شب همان روز سفید است ، همان کفتر برفی است ،
با زغالی که‌درپستو داریم ،
و اجاقی خاموش ! (دودها مانده که در او داریم !)
من درآن خلوت ــ طفلانه ــ سیاهش کردم !

□

شب عاطل
مثل یك معده‌ی ناسالم گاو
روی آبادی ما خالی شد
مردم قریه به‌خواب
شب، چوشبکوری چرخی زد و رفت
روز عاطل به تماشای به‌جا مانده او آمد و رفت .

حمید مصدق

وسوسه

ترا چه میرسد ای آفتاب پاك اندیش
ترا چه وسوسه ازعشق باز میدارد
کدام خاطره شوم
عمیق ذهن ترا تیره میکند ازوهم

□

شب آفتاب ندارد
و زندگانی من بی‌تو
چه جاودانه شبی
ـ جاوانه تاريك است ـ

تو درصبوری من
– ارتکاب قتل نفس
و انهدام وجود مرا نمی‌بینی

□

منم که طرح مودت به‌رنج بی‌پایان
و شط جاری اندوه‌بسته‌ام ،
– اما
ترا چه می‌رسد ای آفتاب پاك‌اندیش
که درتلاطم امواج دورمیگذری
ترا چه‌وسوسه از عشق باز میدارد .

دنیائی از تضاد

... بگذار تا ببارد باران
باران وهمناك
در ژرفی شب
– این شب بی‌پایان –
بگذار تا ببارد ، باران

اینك نگاه کن !

ـ ازپشت پلك پنجره باران‌را
وگوش کن باین ترنم تکرار
وگوش کن که‌در شب
دیگر سکوت نیست
ـ این صدای باران است ..

۲

فصل دیگر ...

اورج

سهره‌ها

سهره‌ها را بنگر
همه وحشت زده‌اند
همه زین باغ به‌آفاق دگر می کوچند!

من از این رهگذر خوف‌انگیز
که بلب خنده، به‌کف گل دارد
لیك در زیر رداتیغی پنهان
سخت نفرت دارم
و از اومی‌ترسم.

کاشکی سهره باغی بودم
و به آفاق دگر می کوچیدم .

پرویز کریمی

از نان

توصیف چشمه‌ساران
درد گرسنگی را
تسکین نمیدهد

□

از شب
ستاره
صبح
از آفتاب
آتش
از قله
از صعود

بسیار گفتی، اما
عسرت
هنوزهم-
از سطح سفره‌هامان
هجرت نکرده است
از نان
ترانه سرکن
شاید گرسنگی
از شهر بگذرد

اخبار تازه از آنسوی مرزها

با زمین
اندوه تلخ انفجاری سخت
با زمان
خشمی دوارانگیزبود.

□

هرزگی را، در گذرگاهان بی‌حرمت
دست‌ها
از مرز «بی‌شرمی»

تا حریم لاله‌های پاك میبردند.
روح ایمان را
به جنگلهای شب
تبعید میکردند.

□

غنچه‌های قرمز عصیان
ناشکفته
در هوای سمی باغات
می‌پژمرد
طاق نصرتها
کنار دارها بودند.

□

اعتبار وارج آدمها
بستگی بابرگهای رنگ رنگی داشت
که
برای جشنهای روز و شب در راه
از بلوغ دشتها سوقات میبردند.

□

برترین آزادگان را می‌توانستی کنی دیدار
در هراس‌آورترین دخمه‌های شهر
سخت‌تر فریادها را میتوانستی بر آری،
لیك

لب فروبستن در آن دوزخ
از شروط زنده ماندن بود!

پرسش

من در کدام سایه
بیاسایم؟
من بر کدام شاخه
سرودم را
آزاد
سر دهم؟

□

حریت زمین را
فریاد بردگان
تکذیب می‌کند.

□

من بر کدام شاخه
سرودم را
آزاد سردهم؟

من در کدام سایه بیاسایم ؟

سه سرود در ظلمت

درآمد :
فرصتی داده مرا
تا به‌انبوه اسیران شب اندیشه کنم

□

من نمی‌دانم
این هوائی که فرو می‌رود از نایم–
بذر طغیانی را
که در اعماق دلم ریشه زده‌ست
بارور خواهد کرد؟

□

من نمی‌دانم
این نسیمی که وزیده‌ست زاعماق عدم
و روان است سوی مرز وجود،
خبر استمدادم را
تا سراپرده‌ی او خواهد برد ؟

□

فرصتی داده مرا
تا به اندوه اسیران شب اندیشه کنم.

۱

در نابینایی

باید از سرحد شب رد شده باشیم، اما-
همه میگویند:
پیکر باکره‌ی صبح، هنوز-
- در شبستان افق نشکفته‌ست.
همه میگریند.
جز درنگ آیه‌ی گرمی نیست-
تا به انبوه اسیران شب آواز دهیم.
دیدن از دیده‌ی ماکوچیده‌ست .
ما نمیدانیم
- چه کسی روح اصالت را
به‌پلیدی آلوده‌ست.
تو که چشمانی نورانی داری
سوی خاموشی شب برگردان
تا حقیقت را بشناسیم.

۲

شاید

از جهان خاور
باد
در وادی ما
هیچ پیامی نفشاند.
از تماشای طلوع ـ
دیرگاهیست که چشمان پژولیده‌ی مامحروم‌است.
هیچکس
گره ازکار فروبسته‌ی ما باز نکرد،
تو که دستانی طولانی داری
سوی عزلتگه خورشید ببر
شاید از ظلمت این شب برهیم.

۳

برویم

خواب
اندیشه‌ی بینائی را ـ
از جهان همه‌ی بینایان برده‌ست

لقمه‌های سنگین
روده‌های شب را
آزرده‌ست
کسی از حرکت ما
سوی اقلیم سحر آگه نیست
جاده‌ها آزادند
برویم!
هیچ وحشت نکنیم!
روده‌ی زخمی شب
به فرو دادن بیداری ما قادر نیست!

م. خزه

در غرور ماندن و بودن

به : رضا غلامی

من بازتاب عظیم وحشت را
در انحنای افق
دیدم
در من غرور بودن و ماندن
تکذیب پرشکوه هزیمت را
اینک
ترانه‌ای کرده‌ست .

□

سنگواره‌های سکوت قرون را
معیاد آخرین اینجاست

ـ از وسوسهٔ انفجار سرشار
در جستجوی بازپسین پاره سنگ آتش‌زن
اینك
سفر به‌عمق شب آغاز میشود

□

اینجا صلابت کوهستان
فریاد را
آبستن.

محسن کریمی

عاشقانه

من گیاهی را مانم
که در این غربت و بیحوصلگی
با سرانگشتان ملتمسم
بتو آویخته‌ام .
کاش می‌شدروزی
زندگی را با تو
تا تن سبز علفهای بیابانی
وگون‌های تب آلودهٔ صحراها
گسترش می‌دادم .

من از این شیشهٔ باران خورده
ماه را می‌بینم

که برون کرده سر از پنجره‌اش
تا که تصویرش را
با تو ای چشم سیاه نمناك
آشنائی بخشد .
تو چراغی را مانی
که زهر روزنه‌ای
وام بگرفته صمیمیت‌را.

کاشکی زندگیم را باران
که مه آلود وغبار آگین است
به سخاوت می‌شست
من امیدم همه این است
که تو ای چشم سیاه نمناك
از دل آینه ، اشباحی را
که صمیمیت را آلودند
و وقاحت را وسعت دادند
منهزم خواهی کرد .

من از این شیشهٔ باران خورده
ماه را می‌بینم
که برون کرده سراز پنجره‌اش
و به شب می‌گوید :
«صبح از زنگ شترهای بیابانی
خانه‌های برفی
وخیابانهای یخ زدهٔ قطبی
منهدم خواهد شد .»

م . سرشک

با آب ...

۱

شب ،
رودخانه ،
با کلماتی که گاه گاه
آموخت از مکالمهٔ ابر و دره‌ها
آهنگ روستائی وسیال آب را
پرداخت در ستایش گلهای شرم تو
وینک
هر جویکی که می‌گذرد از کنار من
آن نغمهٔ نواختهٔ عاشقانه را
تکرار می‌کند

۲

شعر روان جوی ،
صمیمی شد آنچنانك
در گوش من ،
به زمزمه
تکرار می‌شود
همچون ترانه‌های خراسانی لطیف
درکوچه‌های کودکی من
چندان زلال ونرم وصمیمی است
کاینك به‌حیرتم
آیا
این شعر عاشقانهٔ پرشور وجذبه را
باران سروده است
یا
من سروده‌ام.

۳

اینك شبی
زلال‌تر از آب جویبار
در روزهای باران
بامن به آشتی نفسی می‌زند

من،
همچون‌درخت معجز زردشت

با شاخ و برگ سبز بهاران
قدمی کشم به روشنی صبح
در سایه‌های رود کنار آن

من آن نیم که بودم ،
این لحظه ، دیگرم .
در خویش می‌سرایم دریا و ابر را
تا رودخانهٔ سخن نرمسار تو
این‌گونه شاد میگذرد از برابرم .

٤

امروز
از کدورت تاریك ابرها
در چشم بامدادان
فالی گرفته‌ام
پیغام روشنائی باران

۵

باران !
چندان زلال شعر تو امشب
آئینهٔ تصور و احساس من شده‌ست
کاینك
بهرچه عشق صمیمی است
دیوان خویش را به‌تو تقدیم میکنم .

م. طاهر نوکنده

سخن از چشمان تو نیست ...

بی‌غبار از آفتاب میگذرم
از پونه‌های درهم آنسوی رود
تا اولین گلخانه
چند روز مانده است ؟

باد مرا به‌شهر صداهای دور میبرد
کلاهم را درعلفهاگم کرده‌ام
و خواب با دستمالی آبی ذهنم را خنك میکند

عشق رهگذری‌است
که از باران
بخانه

در باران آوازی دیگر دارم

مرگ عریان میگذرد
در غفلت ماه ،
جگن‌ها برآب سایه میزنند

کوچه‌ای با پنجره‌های بسته
و بوی سرگردان شن
سخن از چشمان گیاهی تو نیست .

مهوش مساعد

فصل پنداری فصل شقایق است

با احمد شاملو و به‌او

فصل
پنداری فصل شقایق است .
شقایق‌ها را همه
من
از ذهن خستهٔ ساقه‌هاشان
جدا می کنم
وگیسوان فراموشی خود را
بدان
همه باز می‌پوشم .

فصل

پنداری
همه فصل چیدن است
که بر سرراه خویش
هر آنچه بازیافته‌ام
چیده
به‌دامن کرده‌ام
انباشتن لحظه‌های تنهائی را
خلوت را و سکوت را .

□

آفتاب ترشروی
که‌باریزش پی‌ریزفواره‌ها
علی‌الدوام
ساعت زردش را کوك کرده است
قلب شقایق‌های مرا پاره‌پاره می‌کند .

□

چه ناتوان است ، آه این حافظه‌ی من
از برای عشق چه ناتوان است !
که‌ازاین همه
تنها
شقایق را به خاطر دارد و
گنجشك را .

من

در درگاه بلند فصل‌ها می‌ایستم
چندان که گیسوانم
رشته رشته
در درازی باد
رنگ در بازد، ـ
چندان که گیسوان من
رشته رشته به سپیدی گراید و
خاك
غبار مهربان دلم را
میعادگاه زنجرگان عاشق کند.

□

خبرم هست
هست
هست
که باغچه
هم از آن گونه که بود
دلخون خودروئی شقایق‌هاست.

وحضور شبح‌گونهٔ باد را
ـ هم از آن دست
کزاین پیش ـ
از عشوهٔ عاشق‌کش بید احساس توان‌کرد.
در تردی کبود سپیده‌دمان
که پنداری

هوا
به خرمن مرطوب اطلسی‌های نوسیراب
عشق می‌ورزد

دو دست من
هنوز
از بی‌گناهی بوی خردسالگی خویش سرشارند .
در نرمش سرانگشتانم
هوای دوختن جامهٔ پرچین عروسك‌هاست
از ابریشم پرنقش جامهٔ میهمانیم ،
و هوای چیدن سبزچه‌کالك بادام وگوجه است
از درختانی‌که رسیدن‌را انتظار می‌کشند،
وساختن بادبادك‌های فاتح .

دریغا که در همهٔ قلبم، از آن همه خاطره
تنها آواز مضحك عروسك کائوچوکی
موج می‌زند،

آواز مضحك و
لبخندش .

هنوز من باسبدی از سال‌های نخستین
میان رود شقایق به راه می‌افتم
وموج‌های عطر را
با چشم‌هایم می‌شکنم .

فصل
پنداری فصل عطر است
که بوی خون
دست‌های مرا ترک می‌گوید .
من از درد عضلات شقایق‌ها
که در باد
منقبض شده است
حضور سنگین مرگ را
احساس می‌کنم
و بدین‌گونه است که اشیا
تا بی نهایت گسترده می‌شوند.

□

مگر قلبم
از کدامین سال کودکی من
ناتمام مانده است
که کلاف نگاهم
با پرواز کبوترها
تا فراسوی ابرها
گشوده می‌شود ؟

□

فصل، گویا فصل شقایق است
گویا فصل چیدن است
و اینک، من و گنجشک و گهواره و گردشیم

که در عطر شقایق‌ها
تکرار می‌شویم .

من فصلها را ندیده‌ام ...

فصلها را دیده‌ای
چه مزورانه از رگهای سبز درخت میگذرند،
و میل وحشی آمیختن با نور را
در برگچه‌های جوان سبز برمی‌انگیزند
وقتی تمام پنجره‌ها بسته است
آیا صدای مرا
که برای شقایقها می‌خوانم
کسی ازپشت عایق رنج خواهد شنید ؟
آیا صدای‌گریستن من
خواب سرخ شقایقهایم را به‌هم نخواهد زد ؟
آه .... بیهوده تو پنجره را میبندی
و پرده‌های متفکر ساکت رافرومیآویزی
بیهوده قلبت را باحرفهای ربطی بی‌حس
در بغض سینه‌ات میترکانی
من عبور فصلها را ندیده‌ام
من تنها پیرشدن درختها را دیده‌ام

و فرو ریختن گلبرگها را
بمن بگوچگونه‌میتوانم بااین‌جامه‌گوشتی‌پرخواهش
و رگهای پرتحرك خونی
به میعاد خاك وخواب روم .
ولحظه‌های پاك ابدیت را تجربه‌کنم
اینك ... پلکهای مرا
که اطلسی‌هائی خسته وپژمرده است
تنها بارش‌ابرهای دور خاطرت تسکین است
ببین !ــ توهیچگاه به خواب وخاك فکرکرده‌ای ؟
واینکه مثل‌برگهای‌هرزه‌به‌آغوش‌فصلهاخواهی‌رفت.
وخاك مثل دروغ‌گناه جسم ترا میپوشاند
هنوز بوی الکل
ذهن مرا به ابتدای تحرك میخواند
وآواز الکل
مثل سقوطی‌که نمی‌افتد دردناك است
تو نمیترسی یك روز
به ریزش فواره‌های زرد آفتاب
و دوست داشتن میدانهای ساکت شب
وکاشتن دانه‌های همیشگی در خاك
عادت کنی ؟
تو نمیترسی‌که یك روز قلب فقط یك حرف باشد
که تو آن را دربلاهت یك لحظه ناآگاهانه
تکرار میکنی
وغریبانه به‌حالت موحش آن در هوا مینگری
من فصلها را ندیده‌ام

من تنها پیرشدن نخلها را دیده‌ام
ومرگ برگچه‌های سبز جوان را

با آفتاب بگو

آجرهای خستهٔ خیس
حرفی برای پرندگان مسافر نداشتند
و بادکه فاتح بادگیرهای ترسو بود
همواره باقلب مردهٔ مرگ می‌خوابید
باد برجانماز خاك خم میشد
و مهر شقایق را میبوسید
عبور بیهوده بود
وانقباض عضلات کوفتهٔ کوچه
درد چراغهای کم سو را تسکین نمیداد
عابر بیهوده به شب اعتماد می کرد
وستارگان متفکر شیاد را ، بیهوده
در اشکهای‌خویش شست‌وشو میداد
باران میهمان چترگشودهٔ نخلها میشد
وگلهای پژمرده شمعدانی
در مهتابی اندوه
به‌گلدان‌های سفالی نادان

دشنام میدادند
وتکرار میکردند :
ـ اکنون خوب میدانیم
که بر پرندهٔ مجروح مرده چه رفته است
فشفشه‌ها قلب‌گرفته آسمان را
پاره پاره میکردند
و آتش بازی در تخیل کودکان
روز را به حقارت می‌نشاند
شاید فشفشه‌ها یادآور زمانی بودند
که شقایقها میگفتند :
ـ ما آفتاب همیشگی
و نور حقیقی می‌خواهیم !
یاد آور زمانی که شقایقها
عشق را به قلبشان تلقین میکردند
که شقایقها از باد آبستن می‌شدند
و بامرگ می‌خوابیدند
آه ، چه حقیرانه هنوز
بهار چوبی درخت، از سبزینهٔ سیال ساکت
برای زندگیش
بهانه‌ئی میسازد
چه ابلهانه هنوز دارکوب
به لذت چوب چسبیده است!

پس به یقین باد راست میگوید
اکنون زود است برای حرکت

و دیر است برای توقف.
ما ناگزیریم که در باتلاق متعفن قلبهای خویش
فرو رویم
ما ناگزیریم بپذیریم
که انتهای مسیر گنجشکها جز خستگی هیچ نیست
و زمین همواره در بیهودگی تحلیل میرود
اکنون ستاره‌ها را همه
چیده‌اند
و در زمینهای طلائی نور ریخته‌اند
شب ما هیچگاه کامل نبوده است.
آه ای باد وحشی خوشبخت
از لبخندۀ سرخ شقایقهای من
با آفتاب مهربان بگو
با آفتاب بگو
در انتهای این شب بی‌پایان
من
چقدر باید بد باشم
تا خوبی‌هایم بخشوده شود
تا خوبی‌هایم را به ریشخند نگیرند
با آفتاب خسته بگو
چقدر من باید
بد باشم

در مهتابی کسی ایستاده است

. . . .

آبی
در آبی
و تابی نهایت آبی
پروانه‌های سرخ سکوت
برگلبرگهای شقیقه من نشسته‌اند
برگهای قهوه‌ای
وگنجشکهای مجروح خاکستری
وناودان‌های خیس بیمار
غوطه‌ور در عطر پوسیدگی پائیزند.

در مهتابی
کسی ایستاده است
که ریزش طراوت را
از پنجره‌های موسمی آسمان
شاهد است
و درگلدان‌های انتظار خویش
فصلها را کاشته است
و خوابهایش تخیل مداوم‌ابرهای‌ساکت‌را
به هم میزند
کسی که
نگران رویش بی‌امان شقایق‌هاست

و اندوهگین جراحت قلب آفتابگردانها.
در مهتابی کسی ایستاده است
که نگاهش
حرکت شیرهٔ گیاه را
در آوندهای مرموز
پی می‌گیرد ،
وسبزینه‌های معطر برگ را
تسلیم نور میکند

درمهتابی
کسی ایستاده است
که ریزش بهار را
از پنجره‌های باران
شاهد است
در مهتابی
کسی ایستاده است .

حسن کرمی

ستایش سنگ

برای «ف»

وقتی پرنده در میان بالهایش وعده را می‌برد
و سرود اوپانیشادها
آواز سنگها می‌شد
از ارتفاع خواب‌های شرقی من
تب می‌چکید
قطره
قطره
دردهان سنگ

□

بت !

یذر چشم‌های تو بود
که درگرمسارهای هندی
کلام ستایش سنگ را
در دهان من افشاند
من تمام خاکسترها را می‌شناسم
[آتش‌ها و پیام‌ها]
که در تخیل غریب چشم‌های تو می‌سوختند

□

تو همان سنگی
که در اسطوره‌ی دل فرهاد می‌شکست
تو جوانی
همچون سنگ
که‌کوه در اقتدارِلحظه‌ای
چشم‌های مرا پیرمی کند
در صلابت شن ریزه‌ای که
تا هزار سال پس از من.

□

سارا ، سارا ، سارا !
نام‌مذهبیت
اوراد پرستشی نهانی را
در من به زمزمه می آرد
وقتی که می‌خندی
من در عطر می سوزم

وهمچون آهی مکتوم
در فضای خنده‌های تو می‌لغزم

□

ای بت !
ای توء تمام خطاب !
تو شبی تاریکی
که سایه را در جسم می‌غلتانی
تو سر نوشت مقدری
گل گرداب و
تابش عقیق .

تو زخم منی
که شیوع ادراك حرارت را
در آخرین جسم من ضربه میزنی

تو مادر خوب خواب‌های منی
که بیداریم را
در نوازش یك لبخند
درحریری از رؤیا می‌پیچی
تا در تکامل فصل بلند خواب
پنجره‌ها را به روی رقص
باز کنم .

من آسان بودم

من آسان بودم
زمینم همسایه‌ی آب بود
و آسمانم برفاقت چنان نزدیک
که نفسهای آبیش موهایم را شانه میزد
باکمندی ازگیسوی ستاره‌های افشان

در لحظه‌ی سقوط
شهابهای پرنده را صید می‌کردم
برادر، برادرم بود
مادر وعشق بادهانی یکسان
خواب ونوازش را
برگونه‌ام می‌ریختند
تا سختم کردی، مشکلم کردی
تا شقاوت سنگ
مرگ برادرم را آسان کرد
تا عشق دربستری ازخارا
جنبش پنهان دل مادرم‌را
لگد کرد

□

ایمان حسی من
ای پرستش نیاموخته

در زخم مذهبی چشمها
مرگ برادرم را آسان مکن

□

بوسه را چگونه پاك کنم
که لبت از خون برادرم سرخ است

□

استخوانهای قیس هنوز بوی جنون میداد
که تو واژه‌های عطر سوخته را
در فضا ریختی
نگاهی از کمینگاه دل لیلا
که آفتاب را در چشمهایی مکرر
بیدار می‌کند

□

ای زن خاکستری !
انگشتانت را برای تسلی بفرست

□

«همه چیز کم است»
حتی دردی که توئی
وجنونی که سرسام زمین‌را می‌چرخاند
درتمامی‌رگهای‌من

چشمهای تو اگربا لهجه‌ی بومی
برهنگی‌یم راصدا میزد
اندام من هرگز جامه‌ی شرم نمی‌پوشید
وفقر لبخند روستائی من
(تواضع تنها برگ این‌باغ)
برهنگی همه‌ی خواهرانم‌را
جامه‌ای از بهار می‌شد

□

یك قطره شعر
درگلوی قبیله‌ی دریایی من
شاهترین واژه‌ها برسریر چشمهای تو
وخون برادرم
که چهردی سربازهای مرده را
ازشجاعت خیس می کند
یك قطره
تنها یك‌قطره
همه‌چیزرا نجات خواهد داد.

ساعت سوم

دیگر نه تویی
نه‌من
دیگر نه «مائی» هست
نه تجمع همه‌ی ضمایر در واژه‌ای
ـ که حضور هیئتی بی‌نام را
چهره می‌بخشد ـ
دیگر هیچ‌کس نیست .
ما همانیم
همان !

□

چشم بازکن
تابستانی که خشاخش جامه‌ای
درساعت سه ازخواب برمی‌انگیزدش
تا نگاهی که التقای دوشمشیر است
در زیرضربات نور
ـ تمام هستی مرا بشوید
ومن با چشمهای تو
(چشم همه‌ی جهان)
زمان وهم وصفر ابدی را
باز می‌یابم

من توام
تو منی
ما یکدیگریم
با اجسادی که روئینگی سکوت
برما سلاح بیگانگی پوشانده است

□

با بازوان برهنه‌ی سپید
در شط خواب شنا می کنند
صدای استخوانهایش رابشنو
دراین لحظه‌ی خوف
برکت را به‌دشنام میدرد
«وساعت سیم بود
که اورا مصلوب کردند»[۲]

زمان معلق
آویخته برپاره‌ی روح
زمان دشوار
در «موضع کاسه‌ی سر»[۳]

پدر، پدر
ای‌سفاك !
مگر نشنیدی :
«ایلوئی، ایلوئی لماسبقتنی؟»[۴]

□

شکوه زنده بودن درغرقاب مرگ

چهره‌ی تمام ضمایر
درکسوت پوشنده‌ی یك‌نام
من همانم
درمرکز یك چهره‌ی روشن
درتمرکز شفاف یك ذهن
من توام
چراغانم کن
من توخواهم بود

□

شب‌کابوس
مرگ، رویاروی وخیمه برفرازنده
کمین دندانها
درهزار جوی خون
اندیشه‌ای‌باشیارهای‌زرد وخاکستری
برهنه‌درکف‌دستهای تو

نامی ممنوع
رازی‌گداخته در چشمان
کدام منم؟
کدام توئی؟
دیگر هیچ‌کس نیست
دیگرچهره‌ای برای شناختن نمانده است .

۱ـ با وامی از تی‌ـاس‌ـ الیوت درایست‌کوکر .
۲ـ انجیل مرقس باب پانزدهم .
۳ـ جلجتا .
۴ـ . الهی،الهی‌چرا مرا واگذاردی؟»ـانجیل‌مرقس‌باب‌پانزدهم

م. امجدی

از دیار دیگر

از قله‌های سرما
از دره‌های ظلمت
از بیشه‌های خاموشی
می‌آیم
من از تبار هفت‌جوشانم.

□

نه‌آفتاب را حرارتی بود
نه روزرا روشنی.
نه بادرا غریوی بود
نه‌برگ را رویشی.
چشم‌های ستاره نابینا بود

تن خاك ازجان زندگانی خالی،
و دریا
ازآبی آب‌ها بی‌بهره .

□

زرد پاره‌ئی‌را
ـ وصله‌یی برکبودی آسمان ـ
خورشید می‌خواندند.
و پریده‌رنگی وحشتی را
ـ پرپرزنان بربام افق ـ
روز می‌نامیدند.
جنگل‌هاشان همه،
هرزه علف‌های پژمرده‌ئی بود
و زندگانشان همه،
بردگانی
که بی‌جان وخسته
دیوارهای زندانشان را
سنگ
برگردهٔ خویش
می‌بردند
و پاهایشان را
ازآهن تفته
زنجیر
می‌بافتند .

□

از دیاربردگان آمده‌ام من.

با ما ..

کشتی‌شکستگانیم
ای باد شرطه !
با ما امید ساحل ودیدار آشنا
مرده‌ست سالهاست .

بر خیره‌خیره با نفس خسته می‌وزی
بر تخته پاره‌ها .

ما غرق خویش‌را
درکام آب‌ها
صد غوطه خورده‌ایم.

ما لحظه‌های روشن ساحل را
در روزهای تیره توفانی
ازدست مانده‌ایم.

درما هزار رشته‌گسسته‌است .

ای کورسوی تنگ
از دوردست خویش
با ما حدیث روشنی دختران مگوی .

ما آفتاب را

با آن گشاد نورش
بربام شهرخویش
انکار کرده‌ایم .

ما با لبان صبح
شب را سروده‌ایم.

برما همان‌گذشته که با شب‌گذشته است .

صمد تحویلداری

ترانه‌ی سیاه شب

تمام شب، هرشب
سیاه‌مست غریبی ز قعر آینه‌ای
بگریه میگوید
«بیا بخند برادر
برای خندیدن
فقط دهان کافی‌ست
حراج توبه‌ها وحشت سیاهی را
زقلب مرتعش روزها نمی‌راند
بیا نفس بکشیم
که زیر آب غنودن وبندگی کردن
ادای زالوهاست
بیا برای رهائی دمی بخمره زنیم

رغصه‌ی شب تنهائی زمستان را
میان مردم میخانه سرشکن بکنیم
وسر بزانوی پرمهر شیشه بگذاریم
واشکهای نجیب برادریها را
برای مردم میخانه ارمغان ببریم»

□

تمام شب، هرشب
سیاه‌مست غریبی زقعر آینه‌ای
بگریه میگوید :
بیا بخند برادر
بیا بخند، بخند

هوشنگ چالنگی

صبح خزان

ذوالفقار را فرود آر
برخواب این ابریشم!
که از «اوفیلیا»
جز دهانی سرود خوان نمانده است.

□

در آن‌دم که دست لرزان برسینه داری
این منم که ارابهٔ خروشان را از مه گذر داده‌ام

□

آواز روستائی‌ست که شقیقهٔ اسب را گلگون کرده‌است
به هنگامی که آستین خونین تو

سنگ را از کف من می‌پراند!

□

با قلبی دیگر بیا

ای پشیمان

ای پشیمان!

تا زخمهایم را به‌تو باز نمایم

ـ من که، اینك!

از شیارهای تازیانهٔ قوم تو

پیراهنی کبود به تن دارم ـ

□

ای که دست لرزان بر سینه نهاده‌ای

بنگر!

اینك منم که شب را سوار بر گاو زرد

به‌میدان می‌آورم.

شب‌چره*

اکنون

خاموش‌ترین زبانها را درکام دارم

با پرنده‌ای در ترك خویش
که هجاها را بیاد نمی‌آورد
می‌رانم
می‌رانم

□

از بهار چیزی به منقار ندارم
از شرم منتظران به کجا بگریزم

□

هر شب
همه‌شب
در تمامی سردابه‌های جهان
زنی که‌نام مرا به‌تلاوت نشسته است

□

هرشب
همه شب
در تمامی محراب‌ها
بوی مذهبی که اندوهگینم می کند!

□

ای آبروی اندوه من
سقوط مرا اینك! از ابرها ببین
ـ چونان بازگونه بلوطی

که برچشم پرنده‌ئی-

□

برکدامین رودبار می‌راندم
هر روز
همه‌روز
با مردی که درکنار من
مه صبحگاهی را پارو می‌کرد

□

در آواز خروسان
هرصبح
همه صبح
به‌کدامین تفرج می‌رفتم
با لبخنده‌ئی از مادر
که به همراه می‌بردم

□

اینك شیههٔ اسب است که شب‌چره‌رامرصع میکند
وترکهٔ چوپانان
که مرا به فرودآمدن علامتی می‌دهد.

* عشایر، به‌چرای گله پس ازصرف‌شام «شب‌چره» می‌گویند.

نمی‌توانم گفت،
با تو این راز نمی‌توانم گفت
- در کجای دشت، نسیمی نیست
که زلف را پریشان کند -

□

آرام !
آرام !
از کوه اگر می‌گوئی
آرام‌تر بگوی!

□

بار گریه‌ئی برشانه دارم!

□

برکه‌ای که شب از آن آغاز می‌شود
ماهی اندوهگین می‌گردد
و رشد شبانهٔ علف
پوزهٔ اسب را مرتعش می‌کند

□

آرام !

آرام !
از دشت اگر می‌گوئی

□

گیاهی که در برابر چشم من قد می‌کشد
در کدامین ذهن‌ست
به‌جز گوسفندی که
اینك! پیشاپیش گله می‌آید

□

آه! می‌دانم
اندوه خویشتن را ، من
صیقل نداده‌ام !

□

بتاب، رؤیای من!
به گیاه و بر سنگ،
که، اینك! معراج ترا آراسته‌ام من.

□

گرگی که تا سپیده دمان بر آستانهٔ ده می‌ماند
بوی فراوانی را در مشام دارد !

□

صبحی اگر هست

بگذار باحضور آخرین ستاره
در تلاوتی دیگرگونه آغاز شود.

□

ستاره‌ها از حلقوم خروس
تاراج می‌شود
تا من از تو بپرسم:
ـ اکنون، ای سرگردان!
در کدام ساعت از شبیم؟

□

انبوهی جنگل‌ست که پلك مرا
بریال اسب می‌خواباند
و ستاره‌ای غیبت می‌کند
تا سپیده‌دمان را به‌من باز نماید.

□

میراث گریه، آه
در قوم من
سینه به سینه بود.

اکنون کدام مذهب

ـ هول کدام گرداب
موی برسر تو سپید کرده است
ای خسته از تلالؤیی درختی!

□

ـ به هنگامی که از گرداب‌ها
می‌آمدم
قومی که خزه از کاکل من می‌سترد
منقرض شده بود.

□

از سموران محتاط بازپرس
روزگارانی را
که بادهان پلنگ نفس می‌کشیدم

□

برگذشته ، برگذشته
اکنون ای برادران!
لحظه‌ای فانوس را نگهدارید
تا من از گریهٔ موعود خلاص یابم
سراغ مهتاب را
در قصری متروک

از کدام کنیز می‌گیری؟
به هنگامی که برتن من
از هولی که بامن رفته سخن می‌گوید!

۱۱

اکنون کدام مذهب
از قوم من
عریان‌ترست؟

مهین مهریار

آنک فریاد

فریاد کوچه را نشنیدی؟
فریاد انبساط فضا را
در کوچهٔ سکوت؟

□

شهر خموش- آنک-
با ازدحام نعره تکان خورد
ودر شبانهٔ بی‌روزن
تازیانهٔ بیداری
چشمان خواب را
به گشایش خواند
و خدشه‌ای

بر شیشهٔ سکوت
بجا ماند

[ ]

فریاد کوچه را نشنیدی؟
فریاد کوچه را ...

تو از خاطره‌ها می‌آیی

تو و این مخمل گستردهٔ شب
که مرا می‌خواند تا بستر خواب،
همزمان می‌آئید.
خسته از روز چو می‌آیم
پلک چشمانم
از خواب گرانبارست ...
و شب از پنجره‌ها می‌آید
می‌کشد چادر مشکینش را برسر من
و تو از خاطره‌ها می‌آئی
و می‌آویزی برچشمانم ...
تا تو از خاطره‌ها می‌آئی
و می‌افشانی مهر براین پیکر سرد

می‌گریزد خواب
می‌رمد شب ز اتاق
روشنائی‌ها
بال می‌گسترد از دامن شب
صبح می‌آید
تا
روز را
بار دگر
بار دگر
بی‌تو آغاز کنم.

علی باباچاهی

من فکر میکنم

من فکر میکنم که تو دیوانه‌ای
زیرا که قلب خود را ،
- این لالهٔ شفیق صحرائی
این قالی مجلل
- این کوه‌نور را-
دادی بمن که از همهٔ شهر بدترم
من فکر میکنم که تودیوانه‌ای.

□

خورشید را به مدرسه بردی
تا دختران ارمك پوش
گرمای عشق را

در سینه‌های نورس پنهان کنند .
زین لحظه، نور
در کوچه و حیاط دبیرستان
در وسعت کلاس فراوانتر است .
زین لحظه زندگی
در «شیر آب» مدرسه
در ضربه‌های زنگ فراغت
آسان‌ترست .
زین لحظه حرف‌های معلم
زیباست . . .
ایکاش آفتاب و فراوانی
بر وسعت مزارع شبنم
زنجیرهای عاطفه می‌بافتند .
ایکاش نور و زیبائی
قلب تمام پنجره‌ها را
می‌شکافتند .
ایکاش زندگی
یك کوزهٔ آب خنك بود
در واحه‌های تابستان

□

فریاد من؛ همیشه، رسانیست،
خورشید، گاهگاه
در کوچه‌های مضطرب ابر
بیمارست .

فریاد من، همیشه، رسانیست .
در کوچه ، بانگ غربت، بسیارست
اما تو گوش کن ،
ـ مثل پرنده‌ها که شنیدند ،
مثل سکوت شبنم،
مثل اجاق‌گل ـ
آری تو گوش کن !
ـ من فکر می‌کنم که تو دیوانه‌ای .

□

تو
یعنی درخت
مزرعه
باران .
تو
یعنی کسی که تخم رفاقت را
در شوره زار میکارد .
تو
یعنی صفای باران
وقتی که با صداقت می‌بارد ...

□

ما برخرابه گام نهادیم
دنیا برای ما کوچك بود
ما خرقهٔ ملوث خود را

آتش زدیم .
[آتش زدیم تا که خلایق
عریانی همیشگی ما را
باور کنند.]
قلبی که سنگ می‌شد
در آب‌های نفرت انداختیم
و زندگی را
ـ این سکه‌های روشنی و آب
به ساحلی غریبه سپردیم
ما
قطره
قطره
قطره
چکیدیم

□

تو با صفاترین افقهائی
اما کسی که نام ترا بر گل
برسینهٔ اثیری باد و
برآب می‌نویسد ،
از هفت شهر عشق گذشته‌ست .
او با زنان هرجائی
با دختران باکره، صدها بار
پیوندهای عشق شکسته‌ست
شیطان همیشه

در دست‌های منجمد اوست
او نام مرغ‌های شهید
و دودمان ظلمت را میداند .

من فکر میکنم که تو دیوانه‌ای
ای آشنای ارمك پوش !
بگذار تا همیشه
تنها
تنها
يك شاخه در مسیر حوادث باشم .

حسن هنرمندی

کابوس

در گور سرد خویش
فریاد میزنم :
« من زنده‌ام هنوز »
با لکنتی که مرده توگوئی زبان من

□

اما شب پلید
بیهوده دل به‌کشتن من شاد کرده‌است
با زهرخند کینهٔ دندان نمای خویش
حتی سپیده هم
گوئی رمیده است زچشمان بازمن

تابوتها برابر من صف کشیده‌اند
من بی هراس برسر پا ایستاده‌ام
شب نعره میزند ،
پایان سرنوشت تو ، پایان دیگران ...

□

من چشم خسته دوخته تا آستان روز
لبخند میزنم
شب لحظه‌ای بچهرهٔ من خیره میشود :
ـ دانی چه می کنم ؟
ـ دانم چه می کنی
ما خسته درکشاکش این بحث بی‌ثمر
ناگه سحر به قهقهه از راه میرسد . . .

من زنده‌ام هنوز
فریاد می‌زنم .

همه جا

همه‌جا فریادست
همه‌جا بیدادست

نیست فریاد رسی ، نیست کسی
بانگی از دور بگوش آید لیك
نیست جز بانگ بهم‌بستن بند قفسی

□

همه جا زندانست .
همه‌جا بیدادست
همه‌جا نیرنگ است
باش تا خیمه‌بر آری به‌فضا
تا ببینی که به‌پهنای فلك
آسمان نیز همآهنگ زمین
سرد و ناساز وپلید و تنگ است

□

مرگ یا زیستن ؟ این پرسش تلخ
مانده بی‌پاسخ و لبها لبریز
رفتن اما نرسیدن اینست
حاصل زندگی وجنگ وگریز

□

آسمان سخت تهیست
پاسدار سیهیست
ماه ، ویرانه زمینی غمناك
سردتر از دل پر حسرت خاك
اختران سوخته و دود زده

قصه از شعلهٔ سوزانی نیست
جز دل من، دل‌ما
هیچ‌کانون فروزانی نیست .

□

* راه خورشید اگر هموارست
راه دلهابسته ست
چشمه‌ها آلوده‌ست
رنجها بیهوده‌ست
شرق خواب آلودست
غرب در تاریکیست
هیچ‌جا جای من و جای تو نیست
شب دراندیشهٔ فردای تو نیست

□

باز درگوش من این کهنه سرود
مرگ فرماندد هربود و نبود

عدنان غریفی

محراب

نماز را در محراب آیه‌های مکرر گزاردیم
و واحه را
– در نهایت سپیدی–
به بال پرندگان خاکی گرسنه رها کردیم

□

تنها کوه بود
که پرنده را
بخیل جادوئی سبزه‌ها رهبری میکرد
و مسیر
عطر علفهای دور دست را
دیگر نمیآورد

تا پرندگان را بگرداب دیدار آبی دیگر کشد

□

محیط از نور فاسد میشد
و استخوان پرندگان مهاجر درفضا
آهنگ حلول میخواند
ابر ، «او»ی خوب را داشت
و نخلها
پیکرهای خشك خودرا ـ دیگر
در انتظار آفتاب
نکشیدند
توحش از خاك جدا شده‌بود
و سبابه‌ی مسافران
گنجشکها را به‌حیطه‌ی سراب سبز
رهنما بود
تا عقربه‌ها را باز شمارند
و حکومت طایفه‌ی پاك باخته را
صلا دهند

□

هجرت
بنام خود آلوده شده بود
و توانائی
بکردار اندیشه‌های عفن
به تسلیت نارواترین لبخندها شتافت

□

ما جسم‌های پوسنده‌مانرا، دیگر
از مردمك چشم‌گنجشکها دریغ نکردیم
خاك ، خاك سرما زده‌ای بود
وگوشت تن بزمجه‌ها ، دیگر
تلخی پیشین‌را نداشت:
« جسمها را از مردمك چشم‌گنجشکان
پرواز نکنید!
پرواز نکنید ! »

□

سالهای هزار هزار
درگذر بوده ست
و نیزه ، همچنان میان شن‌ها مانده‌ست:
« مرز این است ! »
و عابران
ـ که هنوز تیغ‌ها را برقفای خود
دارند ـ
هراس را معتاد شده‌اند
وکلاغان را هنوز
خانه و لانه
اوج زاینده‌ی درختان است

□

کار ما

نفس رفتن بود
از گرداب گذشتن هم
کاری‌ست :
«گرداب وگلستان
خویشتن را
بیهوده
گرداب‌وگلستان نامیده‌اند»
رفتن ، آری، رفتن
نفس رفتن خوب بود ،
میدانید.

□

اگر چشمهامان را
آنسوی افق
پویان نمیدیدیم
لاجرم
بوها ، سوی مارا نمی‌یافتند
آنسو
بو
هنوز
هست
ولاشه‌ها را ، انگار
هر بامداد
تجدید میکنند

فایده‌ی اینهمه خاک‌برداری چیست ؟
فایده‌ی اینهمه‌گیاه چیست ؟
من میدانم
بارانی
در « آمازون »
بارید
چرا که «کارون»
خشك شد !
فایده‌ی اینهمه ...

□

نمیشود آدم را ـ مثل تکه الماسی
توی مخمل‌گذاشت
و آنرا رها کرد
روی یك دریا شن :
« آدم ، آدم است
برادر ! »
نمیشود ازگنجشك خواست که بآرایشگاه رود
شن را نیز
نمی‌شودبا پیمانه شمرد

□

من از دیاری‌که پرنده را هم دوست دارد
ـ هم ندارد
هم خوب میخورد

خوب میخوابد
میگرید
می‌خندد
می‌آیم
من از سرزمینی می‌آیم که‌مردمش عادت ندارند
چشمان خود را
هر روز صبح عوض کنند
من از سرزمینی، می‌آیم که مردمش
از خیس شدن می‌ترسند
از آفتاب خوردن
از آفتاب دیوانه شدن
از آفتاب . . .
شدن
می‌ترسند
من از سرزمینی می‌آیم که‌مردمش
شنا کردن در کارون را
حرام می‌دانند
چرا که دهسال پیش
کسی را
کوسه‌ای
در آبهای کارون
زد !

□

من به کردار بیماران

زندگی را دوست می‌دارم
من می‌بخواهم
نیزه‌ها را
از هرجا که آمده باشند
از خاك بدر آرم و فریاد زنم
« آه ، ای بی‌مرزی ! »
میشود ، تنها دعوت را
ناروا شمرد
میشود دنیا را بجائی دور فرستاد
میشود بیمارستان را میعادگاهی کرد
(چرا که تنها
هنگام بیماری
صدا را میشنویم !)

□

آیا شما که مرا به حجره‌های گشوده‌ی صحرائی خواندید
و پیام را
ـ آنگونه که دوست میداشتید ـ
برمن فریاد کردید
دانستید
که درجوار هرشن
مورها
زندگی را
تجربه میکردند

کشتی‌ها را
میشود بر شن راند
و پارو را
میشود از اجتماع مورها
به قرض گرفت

□

تاکها را این‌گونه‌بیمار نکنید !
سردابها را که نجابت رادوستانه‌می آزارند
ویران نکنید
طعمه‌ای اگر هست
در کار تدوین قانون شما
رقم‌ها را برعکس نشان خواهد داد
تاکها را اینگونه بیمار نکنید !

□

از کدام قوم مصروع می آئید
از کدام ؟
که این‌چنین
آسمان کوتاه نگرانتان کرده‌است؟
که اینچنین
از دستهائی که در سنگچینی خانه‌هاتان رو به‌فسادست
از رواقهای بی‌زنان دف زن
میهراسید ؟
آنك آن کنگره !

آنك آن باروت خیس !
آنك آن زمین
که دیگر
گهواره‌ای
نیست

□

باکرگی را بشمارش گیاهان وحشی نبرید !
تصویرها را ـ بی‌شماره‌گذاری ـ از ذهن‌گذر دهید!
مکانهای بعید خضار را
آهوانه گذر دهید !
من آهسته خود را
بدوی میکردم !

□

کرمها را
یکباره نمیتوان مسموم‌کرد !
چوبهای درختی را ، هنوز
روح‌ست
خونها را ، باید
در جویهای آدم‌گون
بحلق مرده‌ها ریخت

باکرگی را بشمارش‌گیاهان وحشی نبرید !

□

نماز را در محراب آیه‌های مکرر گزاردیم

ز

محمد آذری

اینک، دوباره تنهائی

مطبوع بود زندگی ما
مثل بهار نارنج
مثل شکوفه‌های گل یاس
با آن حلاوت دیدار
با آن همه حلاوت پیوند

□

مطبوع بود زندگی ما
وقتی که دستهای تو در دستم بود
و باد بود و بوی گل یاس
و خنده‌های رویش گلهای ابریشم
و خنده‌های رویش شمشادهای باغ

□

مطبوع بود زندگی ما
وقتی که من برای خودم بودم
وقتی که جمله‌های تفاهم بود
و عشق بود حرف بزرگ ما
وقتی سکوت کامل
گرد ملال می‌ریخت
دست من و تو شط بزرگی بود
وقتی که هردو باهم
با قایق صداقت می‌رفتیم
پاروزنان به سینهٔ دنیا
پاروزنان به سینهٔ پرهیز
مطبوع بود زندگی ما
وقتی که من ترانهٔ مفتون [1] را می‌خواندم
وقتی که من ترانهٔ فایز [2] را،
و دشت بود و دشت
و قصهٔ دلدادگان دشتستان
وقتی برای دختر همسایه
انشای عاشقانه می‌نوشتی و مسرور میشدی
مسرور مثل شاخهٔ باران
مسرور مثل خوشهٔ خورشید

□

مطبوع بود
مطبوع

وقتی که مادرت
فنجان چای داغ بمن میداد
با آن‌همه سخاوت
با اشتیاق کامل
با مهربانیش که جهانی بود
وقتی لبان من
گر میگرفت از تب بوسه
دنیا برای من
دنیای عاشقانهٔ ما بود
مطبوع بود
اما
اینك ! دوباره پنجرهٔ خاموش
اینك ! دوباره تنهائی .

۱ـ۲ـ مفتون و فایز ، دوشاعر ترانه‌گوی دشتستانی‌بودند.

حراج

حراج
حراج
حراج میشود
یك مرد بی‌قرار
سن ۲۵ سال
بی عیب
بی نقص
بی‌ریا
حراج
حراج
حراج میشود
اما درنگ
آقایان
خانمها
یك عیب
یك خجالت
حراج
حراج
حراج

مردیست بی‌نصیب
با ارتداد کامل

با بار معصیت
با کوله‌بار ننگ
ننگ هزار خاطره بر دوش
ننگ هزارسالهٔ ایمان
با شش‌هزار حلقهٔ زنجیر
چندین هزار چاپ غلامی
حراج
حراج
حراج میشود

یك برده
نه
که‌چندین
یك برده
نه
که بسیار

جعفر حمیدی

سیاوت

از زیر سایبانها ـ
با سرعت عبور کن!
که تحجر، درشأن آفتاب نیست.
سرنیزه‌ی درخشش پولاد
برگرده‌ی فضا می‌تابد
ونزول واژه‌ی تبرك
دستی‌سخی میجوید
تاکالای نوظهورش را
در حجره‌های شفاعت، خالی کند
در ذره های باران
بوی طعام رنگین، جاری است
باشدکه آفتاب نیز

سخاوت را از آتش بیاموزد
برهوت سفره
از حسرت نان، داغدار است.
شب را بزنجیر روشنائی اسیر کن
تاخلسه‌ی یکنواختی
عبور را آسان کند
تندیس‌های گرسنه
چشم انتظار تقدسند.
و گنبدهای مجوف
چشم براه نیاز .
سردارهای فاتح گفتار
بذل شفیق رود را
تا مرزهای بخشش
جاری میسازند
و در موکب شکوهمند ظهر
به ملازمت آفتاب میروند
دیوار ، مرز تردید است
و رطوبت، عرق شرم آگین خاك
خاك ستمگر
که ضربه‌ی پاها را یکسان می‌بیند.
اگر درخت‌ها حرکت میکردند
قلب خاك می‌شکست
و نجوای مرغ عاشق
عطر فضلیت را
درکوچه‌های باد

روان می کرد .
در کلام کوچك پنجره
تبسم نیست
و حوض، ماهی‌های قرمز را
به سالهای بی آبی
دعوت میکند .

هوشنگ گلشیری

آینه

۱

رقصید
در قاب آینه
باغ‌تر طراوت گیسویش
(خندید)
تا ماورای آینه وشب را
لبخند ،
خورشید بود که تابید :
ـ «ای‌انتظار برج کبوترخان ؟
در این فضای آبی مطلق
بالی اگر نباشد ؟

ای انتظار خاك جزیره !
قایق اگر به آب نیفتد ؟
(گریید)
دستی اگر نباشد ؟
افسوس !»

۲

وقتی که موج دریا
در قاب صخره‌های سکون ماند،
باغ‌تر طراوت را
خواند :
ـ «ای آینه !
این موجهای ساکت را، آیا
قایق
تا لجه‌های دریا خواهد برد؟
این بید را ترنم باد
از خواب
بیدار خواهد کرد ؟
این طره‌های رام مرا
(گریید)
دستی اگر نباشد ؟
افسوس !»

۳

این کودکان کور برهنه

برساحل شنی
در انتظار بذل کدامین مرد
با نای کور نی زن می‌خوانند ؟ـ
«آی ، ای «ستاره»ی کولی
فال مرا بگیر!
با من بگو که «هوشیدر»
بر تیزه‌های سنگ کدامین جزیره باز نشسته است؟
وطرهٔ سپیدبلم را
بر ریشه‌های سست کدامین گیاه آبزی بسته است؟»

٤

(گریید)
دستی اگر نباشد ؟
بارید
و آبدان ساکن را آشفت.
بارید
وموج وموج آینهٔ دق
باغ تر طراوت را رقصاند .
این کور نی‌زن آیا
تاکی گلایه را خواهدگریید :
ـ «بازای ستاره سم، آهو
بازآی !
مجنون به اشك
برریگزار لوت
آبشخوریت خواهد گریید .

بازای ستاره سم، آهو
باز آی !»

۵

ای کور نی‌زن آیا موج
از آنهمه بلم که به دریا برد،
از آنهمه سرود پیامی آورد
جز تخته پاره‌ئی که به شنها نشسته تلخ؟
ونی زن
با نغمه‌های نایش می‌خواند :
ـ «آه ای الههٔ دریا
برگرد!»

و با یاد آور که زندگی باد است*

بر آن مدار سرخ همیشه
خورشید خستگی‌ست که می‌گردد

مستی به‌گریه می‌خواند :
«باران عنایتی‌ست
من سالهاست، آه، که دستم را

در شرشر مداوم باران نشسته‌ام.»
بر آن مدار سرخ همیشه

خورشید خستگی‌ست که می‌گردد
و مستها که می‌خوانند :
ـ «ما از شرابخانه نمی‌آییم.»

عمری‌ست ، آه
که مرگ، مرگ سرخ پرنده
مثل گدای کور خیابان است
خاموش و منتظر .

شاید پرنده اینهمه را می‌دید
که با وجود آنهمه خط
می‌خواند :
ـ «من در تمام مدت پرواز
برخط بی‌نهایت فاصل پریده‌ام.»

* تورات ، کتاب ایوب .

عظیم خلیلی

باز گشت

به: ا. شاملو

مرا به حرکت ارابه‌ها فرا خوانید .
تمامت من از برهوتی عطشناك باز آمده است ،
آن جا که آوازم از بلندی‌های خارائی برمی‌گذرد.

درناباوری تاریخ
تنها بارش باران تلخ سکوت است،
مرا فرا خوانید
که سیل خون خسته‌ام جاریست.
در این مسلخ ناباور
که حقیقت
تنها

رودی طاغی‌ست
در آستانه ستوه ،
مرا فرا خوانید
مرا فرا خوانید
از آن پیش تر که پنجه برگلوگاهم بفشارند
وایمان پاکم را به تاراج برند .
مرا
که به حقیقت خاك
باز می‌گردم
درگذرگاه رودی .

سلاح من اکنون
افسانه‌ئی نیست !

من سفر خواهم کرد

وقتی که آسمان ازسکوت کهنسال خویش برخیزد
من با سال‌های هیاهو سفر خواهم کرد .
منی که کولبار فصلم را پراز اندوه زمستان کرده‌ام
کودکانه خیالم را از دریای مزرعه انباشته‌ام .

اما شما، یاران سالهای من !
اکنون که باد، دیوان زندگی را آشفته می کند
بمن بگوئید
بر کدام شاخه‌ی عریان
پرنده‌ای بانتظار پرواز نشسته است؟

□

وقتی که من دستهایم از بال‌های آسمان کوتاه است
از کرانه‌ی خاك استوائی می‌گذری
من با سال‌های هیاهو سفر خواهم کرد
من تنها

با هیاهوی سال‌ها
سفر خواهم کرد .

داریوش آزاد

برای مهربانم «م»

با پای برهنه از دریا میآمدم
تا انتهای غروب
وقتی که کفش‌هایم پراز دانه‌ی شن بود

□

وقتی که صدف‌ها را بارمغان تو عاشقانه چیدم
دریا پر از مهتاب بود

□

وقتی که چشم منتظرم ستاره‌ها را بدرقه میکرد
سپیده‌ی اندوه سرزد .
وتنها مرغان سپید عاشق مرا میخواندند
وقتی که ترا میان خلوت ساحل
و دریای مسافر گم کردم .

از مجموعه : «صدای عشق»

فریده فرجام

به پسرم

پسرم، جنگل کاغذیت
چه صفایی دارد!
نم‌نم باران بر کاغذها
عطر انگشتانت
جادهٔ خط ـ خطیش.

تو به من می‌گویی:
«خواهرم اینجاست ـ
در همین جنگل
خواهرم
شبدر چارپری است
که سرخانهٔ من روییده»

تو به‌من می‌گویی :
«می‌توانند پلنگان
جنگل را
شهر را، با آدمها، بخورند؟
می‌توانند پلنگان
تو و من را بخورند ؟
من نمی‌خوابم ؛
شب ندارد پا،
شب نمی‌آید
به در جنگل من،
این خط خوابست
که همین‌جا مانده .»

ای رهگذرانی که ...

ای رهگذرانی که چتر دارید،
در روزهای بارانی بهار
دعا کنید،
برای شیشه‌ها .
شیشه‌های پنجره‌های کوچك
شیشه‌های تمیز

شیشه‌های باران خوردهٔ سال‌های پیشین
شیشه‌های رنگین ،
شیشه‌های ماشین،
شیشه‌های سفید ،
که سردشان میشود
و باران برتنشان می‌بارد
و باران برتنشان می‌خوابد.
و باران شیارهای خیس برصورتشان می کشد
دعا کنید
برای شیشه‌ها
که حایلند بین رطوبت هوا
و گرمی اتاقها ،
سنگینی بچه‌ها و سبکی فضا
و حایلند بین رهگذران و کالاهای مغازه‌ها
خیابان وخانه‌ها
دعا کنید
برای شیشه‌ها
که صبورند در ریزش مداوم باران
در حرکت سمج بادها
و صبورند در نگاه حال من ،
که شما را مینگرد
ای رهگذرانی که چتر دارید
در روزهای بارانی بهار
دعا کنید
برای شیشه‌ها

رضا خسروی

چهارراه امن و امان!

من تمام وزش‌ها را
احساس می‌کنم
چرا که
در چهار راه بادها نشسته‌ام
با دستان خالی
و انتظاری نامعلوم
و چرا که
تا برچهارراه نشسته‌ام
حادثه‌ای رخ نداده است

اینجا
فقر و خوشبختی

باهم بِرخوردی ندارند
که مسیرها همه
یکطرفه است
و نظام رفت و آمد را
بیگانه‌ئی برعهده دارد

ژیلا مساعد

تنهائی

با چشم‌های بسته‌ام
که در زیر فشار مژگان خواب رفته‌ام
میلرزید در خود گریستم
تو مهربان ایستاده بودی
وباد در راههای آبی اندامت
بلند می‌خندید
من نمی‌ترسیدم، من نمی‌ترسیدم
چشمهای تو راستگو بودند
دستهایت در بیراهه تماس‌های عفونت
فال عشق‌می گرفت؛
و لبهایت زیر سایه گل مریم
دعای مهربانی را میخواند

□

تو صادقانه نشستی و کنار مرا پر کردی
تو حجم گوشتی عاشق
با من که جز هوای منجمدی بیش نبودم
حرف میزدی، من نمی‌ترسیدم
تنها آن عمق‌های خالی غمگین
مرا به رازهای کش‌آمده درراه انتظار
میبردند
و رگهای من
مظلومانه میرفتند،
و در پناه تاریك دستمال عروسکم
می‌گریستم
در راه بازی‌های کودکانه شادم
می‌گریستم
و تو کنار من بودی
مادر تحرك دیوانه‌وار نور میرفتیم
و صدای خرد شدن لحظه‌های مکرر
از ورای پوستهای لزج
در فضای منتظر ما پخش میشد
تو میگفتی: باید ذهن‌های خالیمان را
پر کنیم.
ما چون نوزادهای کوچك محجوب
با ذهنی بی‌خاطره می آمدیم
باد در دستهای کوچك من نمی‌گنجید
و خاك دانه‌های معصوم دختر را

به همخوابگی با نور
دعوت می کرد
میآمدیم میآمدیم
و در سایهٔ دستهای وحدت ما
عشق کودکانه گل‌ها گم می‌شد
و کسی که زیر آبی چشم‌های نیلوفر
خوابیده بود
در خواب وحشیانه می‌خندید
و درخت های تماشاگر
سعادت موهوم خواب وارش را
باور نداشتند
آفتاب در حصار واژه‌های تهی
دست‌وپا میزد
و کودکی که عاشق تنهائی بود
پروانه‌های نور را، به باغچه پرترک ذهنش
راه نمیداد
و سرخ‌های گوشتی متورم
بر فراز مزرعه‌های خود
پاسدار غرابت بودند
و مترسك‌وار تنها نام عشق را
می‌پائیدند
و این بیهدگی‌جریان نور را
باخود می‌برد
و در کاریزهای‌گم، ماهی‌ها شهوتشان را
در حباب‌های آبی‌رنگ

اورج

سهره‌ها

سهره‌ها را بنگر
همه وحشت زده‌اند
همه زین باغ به آفاق دگر می کوچند!

من از این رهگذر خوف‌انگیز
که بلب خنده، به‌کف گل دارد
لیك در زیر رداتیغی پنهان
سخت نفرت دارم
و از اومی‌ترسم.

کاشکی سهره باغی بودم
و به آفاق دگر می کوچیدم .

اگر

اگر در گلبرگ دست‌هایت
از برای من مهربانی می‌آوردی
بر انگشتان خواهشت
پیوسته
می‌باریدم
تا طراوت را در آن‌ها
جاودان سازم.

در انتظار میهمان

از ابعاد سادهٔ تنهائیم
خانه‌ئی ساختم

در این خانه
من و قطره‌های درخشان میلم
که به‌جانب شوق جارِیند
و در بستر دست‌هایم می‌گذرند
تا به‌رودخانهٔ ارضای خود رسند
به‌انتظار میهمانی هستیم.

میهمانی که در آستانهٔ ورود
شمع پرصداقت مهر را
در پنجرهٔ ایمانم
خاموش
نکند

شیشه‌های روابط

در پشت شیشه‌های تاریك روابط
عاطفه
تنها از تماس پوست
احساس می‌شود
محبت هوائی منجمد است
که فاصلهٔ دو دهان را
با کلمات
پر می کند.
لحظه‌های کش آمده
در خمیاره‌های طولانی
خسته‌اند.
و عشق که به‌خانه کلمات
به‌میهمانی چندین هزار سالهٔ خویش رفته است
تنهاست.

لحظه‌های وضوح را
پائیدن ،
و از پس دیوار حسرت
شفافیت لب‌های خوشبخت را
در گشودگی لبخندها
دیدار کردن
از مردن
آغاز یافتن،
پرده‌های توری خوشبخت را
بر کوچه‌های گرم حیات
به یکسو زدن،
و دیدن
محبت را در بشقاب‌های خواهش،
روئیدن غرایز پرلذت را
برشاخساران عاطفه
و شهوت را
که در بسترهای بی‌رنگی
به عصمت آسمانی پیوند دوقلب
مبدل می‌شود،
دیدن
لغزش قلب‌ها را
در شیب گناه،

و هجوم خنده‌های نفرت را
از دهان‌های بی‌لثه،
و دست‌های یاری دهنده را
که می‌خراشند
تا دوست‌بدارند.

□

دیدن
چشم‌هائی را
که به‌گودال‌ها می‌مانند
و در عمق ثباتشان
اشنگی سك به‌چنان مبدل می‌شود
که تاب فرو غلتیدن ندارد

□

دیدن
هماغوشی‌های اجباری را
و فاصله‌ها را
که دره‌هائی عمیقند
سرشار از هراس
که‌حتی سیاهی شب را
نیروی انباشتنشان نیست.

□

من از دریچهٔ قلبم

که کوچك‌ترین دریچهٔ دنیاست

و بر آفاقی پاك
می‌گشاید
به زندگی می‌نگرم
خوشبختی را با وجب کوچکم
اندازه می‌زنم

و برای شمارش بدبختی‌ها
مقیاسی می‌جویم.

بی‌هیچ رابطه

در جریان نسیم
گل‌ها
مغرور ایستاده بودند
و پیام‌هایشان را
از باد می‌گرفتند و به‌درختان‌می‌سپردند
زیرا که بی‌هیچ رابطه
دل‌هایشان باهم بود

و سیم‌های ارتباط را
برفراز خانه‌های آدمیان
وسیلهٔ انفصال می‌دانستند.

هوشنگ آزادی‌ور

ناگاه ترس آمد

شب را احاطه کردم
دردا
شب
آسانترین پناه است

با مشت بسته
باری ...
شب را احاطه کردم
ناگاه ترس آمد
آرامش فضای اتاقم را
پارو کرد.
وگرمی

از کجاست که می آید ؟

□

بادستی اینچنین‌سرد
و خورشیدی در قلب
اکنون ، من و حیات
خطی میان خستگی و مرگیم .

ایرج جنتی عطائی

سیزدهم تیر مصیبت

پدرم می‌خواند
« مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید »
وبه رهکورهٔ شب می‌نگرد
و من ، آرام‌آرام
یاد آن کولی از راه درازآمده‌ای می‌افتم
که به دستم نگران ، بامن گفت :
« قوم همعهد تو ، نادانسته
راه را بستند
وپل چوبی خندق‌را
بشکستند .
اسب‌گم کرده سواری که براو
سیزده تیر مصیبت بنشسته ست

به تو رو خواهد کرد
مرگ‌اگر بگذارد
مرگ اگر بگذارد .
که حریفان تجاهل کارت
راکبش‌را به تمامیت خندق راندند .
تو به‌امید رفیقان توافق هستی
که دریغ ! »

□

پدرم می‌خواند
می‌خواند
می‌خواند
و من اندیشه‌کنان
به سراشیبی رهکورهٔ شب می‌نگرم
که ازآن ، اسب سپیدی یك‌روز
سوی سر منزل ما خواهد آمد
و مرا خواهد برد
به تماشای چمنزارانی
که پدرم می‌گوید :
« سال‌ها پیش،سواری غمگین
رفت از آنجای‌که بازآید
چشم‌ها ماند به راهش لیکن
که‌کی از راه ، فراز آید ... »

پدرم می‌خواند
و من آرام آرام
یاد آن کولی کف بین غمین می‌افتم
که به آهنگ غمش با من گفت :
« شیههٔ خستهٔ آن اسب سپید
درپی کوفتن ساکت این شب‌ها نیست . »
هرچه‌در خلوت شب می‌نگرم
اسب بی راکب من پیدا نیست . »
ومن از سیزدهم تیر مصیبت ،
و من از مرگ
هراسانم
اگرچند هنوز
پدرم می‌خواند
« مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید »
وبه ره می‌نگرد

بهروز وندادیان

جهان

بادها پوشیده می‌آیند
صبح‌ها گرمند
روزها گرمند
عصرها گرمند
و تلاش خوشه‌ها در امتداد رویش میوه
بیهوده است
با درختان سجده بیگانه است
بادها پوشیده می‌آیند
شب عقیم از هر نسیم پاك
صبح‌های گرم
روزهای گرم
عصرهای گرم

اعتقاد سینه‌ها در امتداد مرگ
و سعادت از علف‌ها دور
ابرها عصیانگر خورشید
دستها در التماس آیه باران
آفرینش با جلال خویشتن در بهت
بادها پوشیده می‌آیند
برگ‌های سبز می‌میرند
و کبوترها
قاصد منقارشان دشنام
بادها از سرزمین مرگ می‌آیند
بادهای گرم
از زمین سبزخون سبز می‌نوشند
بادها از سرزمین مصر می‌آیند
از جهاد امت موسی کلیم‌الله
و ستیز مردم فرعون
بادها پوشیده می‌آیند ...

پرویز خضرائی

از آمدن و رفتن

۱

جهان را سلام گفتم
که مرا آواز داد
و با گرانسنگی اندوهم پیوست.

گامهایم فرسنگ پیما و
دستان عاشقم
هذیان بیرقهای به توفان اندر نشسته بود،
که از شتابناکی
بر صبوری و گذرائی کاهلانهٔ خاك
جرقه می‌زد.

لبانم از شقایق‌ها دست و، زبانم
از جرثومهٔ آتش جاودانهٔ چخماق‌ها
که اینك !

□

در سراشیب «آمدن»
نی‌لبکی می‌زدم
که می‌خواستم
دوست داشتن را معبدی باشم .

۲

فضا خنده‌ئی زد
به فراخناکی ،
هم بدان هنگام که خاك
در اندیشهٔ ویرانی باغ بود .

۳

پنداشتم که آمدنی این چنین
شهاب گونه
قصه‌ی کوچکی خواهد شد
وهمچون کودکی آرام
از خواب برخواهد آمد
تا چکاوك کوهی را خواندن آموزد .
پنداشتم نفسی دیگرگونه به خاك
برخواهم دمید

وخاك از من زنده خواهد شد
وچشمه‌ها
هر کجا
برخاك خواهد جوشید
ودخترکان هر کجا نام مرا
پای در چشمه‌ئی خواهند نهاد .

پنداشتم که دریا روندگان خاکخسته را
بازوان موجکوب خواهم داد
وکبوتران پر شکسته را
شهپرهای آسمان نورد .

٤

فضا خنده‌ئی زد
به فراخناکی ،
هم بدان هنگام که خاك
و زمین
در اندیشهٔ ویرانی باغ بود .

گریز و مهجوری، آنچنان
در من نطفه‌بست
که تنها ، آهوان دشت را
رمیدن وتنهائی آموختن توانستم .

۵

در سراشیب «رفتن» ـ اینك ـ
نیاز اندوه سنگی دره‌ئی را
نی‌لبکی می‌زنم.
واز نوائی نائی از این دست
در امتداد دره
دلم
می‌گرید.

عنایت‌اله نجدی سمیعی

حراج !

خوان ما ز نان شب تهی‌است،
لیك اجاق افتخار ما
روشن از فروغ قرن‌های پیش !ـ
من نخواستم، نخواستم عزیز .
کور باد ودور باد
این اجاق روشن پرافتخار !
دست سینه کوب حشمت‌گذشته‌ها
مثل دست دزد تازیان بریده باد !
ای شکوه شوکت پرافتخار !
من، ترا در این شبان انزجار
با وقاحت تمام
درازای یك دوقرص نان
حراج میکنم

مجید فروتن

با خورشید

رؤیای بی‌دریغ سیاهی
ـ انبانه‌ی لطیف عدالت ـ
شب با تمام حجمش، جاریست .
شب احتشام رحمت بیداریست
یخ بسته در سرای عنایت .
با طیلسان باد
مرغان سرد همهمه بیدارند .
ـ ای خورشید !
ـ زردابه‌ی لعین‌تلون ـ!
با مرگ من، [دلیل ندامت]
اسطوره‌ی خیال تو تکمیلست .

ماندن و بودن

«همیشه ماندن ـ ای کوه !ـ
همیشه بودن نیست .»
با کوه ماه گفت .

زاندوه استوار
با ماه کوه گفت :
«اما همیشه ماندن و بودن
میراث جاودانه‌ی خاك است .»

خفتگان

«بیدار بود باید»
با خفتگان پنجره شاید
فریاد باد گفت .
افسوس!
با مردگان شهر
فریاد مرگ هم
کاری نمی‌تواند .

هوشنگ ایرانی

کبود است شاید تر ، ای خورشید گمشده ؟

در کنار خود نجوای ژرف و آرام شما را میشنوم
که دور میشویم
که از یاد میبریم
که از دست میدهیم

ای طنین دور دست که در درون من آنها را میجوئی ،
از دشتها و دریاها و جنگلها بگذر ،
بگذر ، از کوهها
آن ابرها که رهروان عظیم بر آنها گذشتند ،
و در تو از دریای کهن برخاستند
همه در شادی یك حیات دست افشاندند .

سایه را فرابگذار، به‌خورشید درآی ، اوشو ، اوشو...

□

از کنارهم بگذشتیم ،
وبرچشمانی چنین شناخته ننگریستیم
و زبان نیلوفرهای برکه را درنیافتیم ...

□

و من از دشتها و دریاها و جنگلها گذشتم که ترا بازیابم
با تو ، ای زبان‌شعله‌ها برحیای زیبای‌خاموشان آگاه شدم ..
چشمانی فرو افتاده‌را ترك گفتم‌تا بر آفتاب نیمه شب دست یابم
همه‌گسست همه‌گسست ...
گم‌کرده و آشفته از دخمه اسرار برون‌شدم ...
کجاست آن طپش جستجو شده ؟
کجاست نور مهر که‌چشمان فرو افتاده را بازگشاید ؟
پرده را بیکسو افکندم
و آنجا ، در پرتو نور شرمگین ،
میان یك و همه
چشمان فرو افتاده را برگزیدم .

□

در آستانه محراب ..
باز شو ای‌رؤیا !

ای رهروان عظیم ! از ابرها فراگذشتم
و در قدمی‌جای پای قرون رابستردم
اینك قدمی که بر قدمها پیشی میگیرد ...

□

کدام‌سو را برخواهی‌گزید ؟
به‌کجا روی خواهی آورد ؟
او این‌راه را وهمه راهها را پیموده است
و او اثری برجای نگذارده است .
فنای افقها برچهره تو نقش بست
و از میان برون شدی
و در خلوت جمع قدم نهادی
اما تو ای سمندر تنهائیها
تو ، در آتش خواهی سوخت !
. . . .

□

باکه بازگردم ؟
این سنگ سپید زمانی آغاز بود ،
اما همه باقیانوس فرو ریختند ؛
همه، درتو ، ای تهی پایان ، ناپدید شدند ...
آخرین رمزی که‌بر سنگ آغاز حك شده‌بودگشوده شد
وبا خود سیلان حیات را بگسست ؛
از رؤیا قدمی فراتر نهاد و به‌پیشگاه آفریده‌هایش باریافت ؛
بازگرد ! بازگرد !

بآن نور آفتابی درون خواهم شد؛
بر آن اوج درخشان فراخواهم رفت .
بیاد آور دستی‌راکه ، ترك کردی .
بیاد آور آن چهره آشنا را .
همه توست ...
بازگرد! بازگرد!
آرام اضطراب افزون شونده ؛
بنگر آن قدمگاه را ، بنگر آن دستی‌راکه در انتظار تست ؛
در اندوه این‌شکوه از آن تنهای جاودان دور خواهم شد ؛
از پایانی در آغازی آشکار خواهم گشت ...
و من از این‌شکنجه نخواهم‌گریخت :
باشد که بر راز سکوت آن چهره‌های آشنا آگاهی یابم
و من همه نهرهائی‌راکه بآن اقیانوس میریزند، خواهم نوشید:
باشدکه‌آن آتش‌جستجو شده درعریانی نهفته‌هایش فراجوشد...
از دشت و دریا و جنگل‌گذشتم تا ترا بازیابم
ترا ، ای زبان شعله‌ها
ای رنج کهن
بازگو اضطراب قربانیهای بیشمارت را
آشکار کن‌سنگینی‌سرمائی راکه ازچشمان هراس آنان نوشیدی،
بیادآورتوفانهائی‌راکه‌سقوط هریك‌ازپرستنده‌هایت برتوفروکوفت
بازگو ، بازگو
گرمای دستهای آشنائی را که برای آخرین‌بار تنها بار فشردی،

□

فرارو ، ای غبار گمراه‌کننده ،
صدای قدمهائی که در تو محو شدند ،

که گذشت قدمهای قرنها را در خود دارند، می‌شنوم .
رمز این نواست که فرارسیده صحراها را پیش می‌راند ...
رازی که در اندوههای خاموش مدفون است بر پرتوان عریان نیمشب بنوشی
وراه را بر بیگانگان روز بر بستی ؟
و فرارو ، ای پوشش جدائیها ،
من نیز رهرو شبانگاهانم ،
وباگرمای یك خورشید بر شب جادوی تو گذر خواهم کرد
مگریز ،
این آشنای کهن درجستجوی تو، ای آزرم رانده‌شدگان، دشتها و دریاها و جنگلها را در نوردید
در جستجوی توسرودچشمه‌سارهاونواهای بی‌محرم‌رافراگرفت...

□

بر بستر رؤیائی این ابرها جای‌پای گذرندگانی که‌در رنج دریاها فروسوختند درخشانست.
در این قربانگاه پرشکوه، چهره آن تنهای جاودان ، همچنان نزدیك و آرام ، برافق می‌نگرد ، ونیلوفری آبی تصویر او را برموجهای اقیانوس‌می گسترد.
شما، رهروان‌عظیم،برخودبازگشتید ورنجهای ناگفته‌رادرنیافتند.
اما تو ، توای آمدۀ تنها ...

□

خاموش، خروش پنهان‌را
در جرعه‌ای اقیانوسی نوشیدی
وازآب فراگذشتی.

رامی

تنها گریستن

۱

به واحه‌ی زرد ذهن که رسیدی
سراب را بپذیر
صمیمانه بپذیر
که تشنگی منشور خلقت توست
و
حنجره‌ات را
از تصویرهای خانه و آب بتکان
که آدمهای دنیای من
دیر است
تا از مذهب خویش باز آیند ـ

دیر است دیگر
تا فرسنگهای رجعت
رنگین‌کمان خاطره‌ها باشد.
این واحه محراب آخرین نماز توست ــ
و شبستان،
بوی تربت دستهای ترا میدهد
تا میلاد مرگم را
چراغانی کنی.

۲

آی!
همبسترم چه زهری در لثه‌هایم‌گذاشت؟
هنگامیکه رگه‌های سرخ عطش
عبور مهربانیم را
حرام میکرد ــ
[ملوسینای شرقی
در اضطراب روزهای ممنوع]

۳

بر من چه میگذشت؟
آن دستهای سنگین
وقوع‌کدام بعثت را
برشانه‌های لاغر من میریخت؟
که اتاق تنهائیم
«حرا»ی مناجات میشد ــ

که من از آنهمه جوانی
تنها گریستن را میدانستم
که پاکی من
از حاشیه‌ی ذهنم فراتر نمیرفت
وخدای من
آن تنهاترین خدا
«من» بود

«من»
خدای من بود
که دوستش میداشتم
و دوستم میداشت

٤

و دریغا
دریغا
که انسان را جز دیوانگی
چاره‌ی بودن نبود

غزل تنهائی

برای رکنا

آه ، یهوه
خدای ابراهیم
دریاب، دریاب
که در مخافت تنهائی
چه سالیانی مصیبت‌بار
به نجوای خون خود دل بستم
در سکوت شرقی معبد نشستم
بت‌ها را شکستم
تا از وجاهت سارای خود
بتی برپای دارم
و چونان تواش
بپرستم —
با صداقتی بس فراوانتر از آنکه
برهمنان هندو
«شیوا» را

ومؤبدان مؤبد
اهورمزدا را

□

دریاب
ای ، یهوه

تا منشور دهگانه‌ات را دیگر
نیازی به زجر عواطف عتیق من نباشد
که آیات قلب من
از غزل غزلهای سلیمان
عاشقانه‌تر بود
مصاریع گنگ حنجره‌ی داود
تکرار زخمهای اساطیری انسانی بود
که بیستمین قرن اسارتش را
بر تپه‌های مکافات
بآوازی محزونتر نالید ـ

□

آه ، یهوه
خدای ابراهیم !
مرا به عصای رسالت چه حاجتی‌ست ؟
که بشریت را
از «نیل» مهربانی وعشق
یارای عبورم نیست
زیرا برادران معنوی من
هر یك
خود فرعونی دیگرند ـ
همچنان که سارای من
نیز «دلیله»ئی‌ست ،
با چشمهایش
جام‌های شرابی بزهر آلوده

و انگشتانش
مقراضی برنده‌تر
تا خوابگاه مرا
شکنجه‌گاه محتضری کند !

□

آه
یهوه،
خدای من !
خدای من، !

منوچهر لمعه

شمالی

در خون من ستاره‌های همه عالم می‌لولند
واگر
هر انسانی را
ستاره‌ایست
من تمام ستارگان را دوست میدارم

روح من سیال است
وتبارش به ابرها میرسد
ـ هرلحظه به شکلی ـ
و در ترك روحم نسیم میوزد وباد می‌آید
وسرانجام تو می‌آئی
تو که چون قطره‌ی باران

تو که چون ذره‌ی شبنم
در لابلای روحم خلوت گزیده‌ای

باید خوشه‌های تب‌آلود برنج را
آبیاری کنم
و از ملخ‌های بی‌ترحم صادقانه بخواهم
تا مزارع اولادانم را نیالایند.

بوی پیراهن یوسف...

در قعر چاه ژرف کسالت
با گلسنگ‌های دیوار
من گفت‌وگو کردم.
ــ من،
زندانی افسردهٔ نامهربانی‌های بسیار ــ

□

در من
اندیشه‌ی گریز
هرگز نبود ونیست.
در من

اعتیاد به بودن
باقیست .
در وحشت‌از «نامردمی» ـ این گرگ هارم من ،
گرگی که می‌خواهد
پیراهن نازك خیالی‌ها بدرد
و برسر چاه‌کسالت
در انتظار است .

ره‌آورد

برای محمدرسول علجانی

زمان ارزشی در ردیف بیهودگی دارد
چراکه‌گفت‌وگوی من و تو
همیشه
ناتمام می‌ماند

□

می‌آیم
با تاجی از خزه‌های دریائی برسر می‌آیم
و ره‌آوردم
برگ زردیست .

دستانی وسوسه‌گر را باید بوسید
و دربوسیدن خورشید
خویشتن‌دار می‌باید بود
مرا ببخش اگر از خلیج فارس برای تو مرواریدی
صید نکردم :
و از عربستان
چه بگویم
که‌عطرها رایحه‌ی گذشته‌ی
خود را نداشتند.
مرا ببخش که الماس مصر سخت‌گران بود
مرا ...

م. بهنود

رسالت

خود اگر توانتان هست دمی‌گوش به من دارید
که مرا سخنی است گزنده
ـ کدامین تن از شما پیراهن سبز را
درمشت دارد
که‌گفتن نمی‌تواند ؟

کدامین تن آیا ... ؟
در ادعای رسالتی است
لیکن
پیامبران دروغین را ،
درجامه‌ای دروغین‌تر سجده گر است ؟

ننگتان باد

منبرتان شکسته‌باد !
محرابتان ویران!
یاذ کدامین شهید آیا
شادتان میدارد ؟
بشنوید !
زمزمه‌شان را بشنوید که
بادرا به‌سکوت می‌خواند:
« چرا
چرا
چرا ... ؟ »
هان !؟
آیا از سخنم در دلتان‌گزندی افتاد
گزندتان پایدار !
خود اگر مسیح‌را برصلیب
به سخره گرفته‌اید
ـ که پای در میخ دارد ـ
و محمد را
ـ که‌بیابانی‌خشك‌را چشم در راه‌باران بود ـ
ماه‌آفرید[1] را انکارنمی‌توانید
ـ که‌یابوی سپیدرابه‌آسمان‌هابرد
انسان را نبرد! ـ
چراکه او ـ همانند شما ـ
خواهران را به همبستری خواند
و مادران را نیز
واپسین کلام ...

چشمانتان معجزه را ازدری انتظار دارد
که بر پاشنه چرخیدن نمی‌تواند
وگل میخهایش همه از جمجمه انسانی‌است
وچه سالها که منتظران کوبه‌اش را
به امیدی عبث کوفته‌اند
و هربار صدا از در برخاست
که از دربان نه

۱- «ماه‌آفرید» از پیغمبران دروغین است ، او پیراهنی‌سبزداشت که در
ثت پنهان میکرد و ازچین‌آورده بود ، و این‌معجزه او بود. دردین «به‌آفرید»
مخوابگی با محارم جایزبود .

محمد کریم‌زاده

میعاد

بگذار تا که‌بگذرم از خویش
بگذار تا رسالت خونین خویش را
در بامداد روشن سربازی
فریاد برکشم .

بگذار تا که بگذرم از
آب
باد
خاك .

بگذار تا بآتش پیوندم!

□

ای انفجار وحشی باروت ،

ای سرب بی‌امان ،
ای رقص صوفیانه‌ی آتش ،
روح نیازمند مرا
دریاب !
اینك !
گوئی که در رگان جوانم ، به‌جای خون
ایمان جاری‌ست !
گوئی تمامی احساسم
آتش را
فریاد میکند !

□

اینك ! منم
(فرزند قرن ،
قرن بدآئین بدکنش
قرن سیاه‌گرسنگی ، قرن اضطراب)
با قامتی بلند
باچهره‌یی که سوخته از خشم آفتاب
استاده در طلیعه‌ی میعاد !
اینك ! منم
(فرزند کوه و جنگل و دریا)
با مشعل غرور به دست
استاده در طلیعه‌ی میعاد !

بگذار تارها شوم از قید خویشتن !
بگذار تا رسالت خونین خویشتن
بگزارم .
کاین خون به خاك تشنه حلال است !
بگذار تا رها شوم ...
بگذار تا رسالت خونین را ...
بگذار !
بگذار !...

غربت

شب را
بباغ کوچك خود
خواندم
و با صفوف ساکت گلهای اطلسی ؛
گفتم حدیث غربت خود را

□

شب تیرگی گرفت
و باد ،
باد جاری

- در معبر سکوت -
در خود تپید و از نفس افتاد !

بهمن

من قصه‌ی مهاجرت برکت را ،
در متن سفره‌های تهی
خواندم
و در سکوت دهکده دیدم
اسب سیاه گرسنگی را
که وحشیانه
هرسو
می‌تازد !

□

دیگر مرا بزمزمه‌ی باران
و سبزی و طراوت گندمزاران
امید نیست !

□

ای دشتهای پاك

اي دشتهای خشك عطشناك .
رؤیای عارفانه‌ی رویش
در بهت تلختان متبلور باد

شهادت

ای مهربان من
فانوس انتظارت را
بشکن
و درگذار باد
گلهای میخکت را پرپر کن
آن تکسوار چابك
آن راکب عزیز
که شامگاه ، وعده‌ی دیدار
با تو داشت
اینك ،
آنسوی رودخانه در خون تپیده است !

مشکیان

تا تجرد صبح

گفتار تو
بکردار طنین نازک چکه‌های آب ،
هرگز آسیبی بسکوت نمیرساند .
ای عادل‌ترین پاسدار سکوت !
تمام شب ،
حلول روح گفتار تو ،
در ذهن شفاف الکل ،
مرا تامرز تجرد صبح
آرامش عزیزی می‌بخشد .

تا تجلی

فریاد کردیم ،
تا کوچه‌های بلند شب
چراغی فرا راه ما بنشانند
تا آن‌زمان که از اجتماع عظیم ستارگان
آفتابی
ـ شکوفاتر از گل آفتاب نیمروز ـ
در پهنه خالی آسمان متجلی گردد

طاهره صفار زاده

تطاول پیوستگی

من از تطاول پیوستگی برهنه شدم

نگاه تو
به شب دکه‌ی عروسك بود
به رقص‌های معطر
نگاه تو
نگاه تو بزمین بود
زمینی که شاحه‌ی مطرود سالهای مذاب

من از ستوه بدیدار بغض‌ها رفتم
و شکوه‌یی که میآمد ز راههای حزین
ونفرتی سنگین :

ز مادرم که نگهبان لذت پدرم بود
ز حرفها که همه یاوران شب بودند

رمیده از قفس روزهای عالمتاب ـ
زگوشهای فروماندهی نفس پنهان
ز اعتبارات بکارت
زجامه‌ی انسان
ز تو
ز پیراهن آبی توحتی .... آه ـ

هزار جاده‌ی تنهایی از افق تابید
تو از کلام گذشتی
شب از کرانه رسید
و من ز حیرت پیوستگی برهنه شدم

احیاء اشراقی

سکوت

در زمانیکه گیاهان از خاك
سر بتردید برون می‌آرند
و کبوترهای شاد وجوان
باغ را بانفرت می‌نگرند
و قناریهای خوش آهنگ
ناخوش آوازترین مرغانند ،
من چرا ازلب خود بردارم
مهر خاموشی را

بر مزار اعتماد

این صدای تازه‌ایکه میرسد بگوش
از مزار قله‌های شب
ناله‌های مرغ بی‌نشانه نیست
گریهٔ شبانه‌ی من است
بر مزار اعتماد
ای نسیم صادق سحر
با پرنده‌ها بگو
با پرنده‌های شهر ما بگو
من به‌چشم‌های خویش
مرگ اعتماد را
درمیان شعله‌های کینه دیده‌ام
با پرنده‌ها بگو
شاخه‌های پرشکوه باغ هم
جای امنی از برای آشیانه نیست.

محمد حقوقی

مردان بازگشت

در کومه‌های زلزله ،
از خواب آفتاب
پریدند ؛
انبوه مردگان پریشان :
ـ « انگار شیهه ،
شیههٔ اسب سفید بود ؟! »

در آستان کومه ،
تمام غبار را
به تماشا
انبوه مردگان پریشان :
ـ « انگار شیهه ،

شیهه‌یی از پشت تپه‌هاست؟! »

از کومه‌های خواب
گذشتند ؛
انبوه مردگان پریشان :
ـ « انگار ،
راه منزل دیگر گرفته است ؟! »

درشیهه‌های اسب سپید بلندیال
انبوه مردگان پریشان
بیداد خواب را
در امتداد تپهٔ شب ،
بیدار
مردان روستای مسیحائی :
ـ « اسب سفید !
گوی بلند آنجاست !
ـ رود بزرگ را ....
ـ چوگان تازیانه
رها کن! »

آفاق از غبار تهی گشت
خورشید ،
از کرانهٔ ابر
آویخت
. . . .
مردان بازگشت

(با سایه‌های مات دراز آبان)
از تپهٔ بلند
سرازیر
آمدند

آیا کسی هنوز نمیداند

از قامت بلند درختان بلندتر
آیا کسی هنوز نمی‌دانست
گاهی که سایه‌وار
با چشمهای خیره به‌دروازهٔ بزرگ فرو می‌ماند ؛
او ، که بود ؟

وقتی که چوبدستی‌ها را
در هیئت غریبهٔ دیگر
آرام برزمین می کوبید
و از میان آن‌ها
دنیای بیکران را می‌دید (یا تماشا می کرد)
آیا کسی هنوز نمی‌داند
گاهی که باعصایش در دست
از کنار خیابان عبور می کند
او کیست ؟

اما صدای قهقهه از دورتر
هنوز فضا را می‌آکند
وبرگهای میکده می‌لرزد
و بادهای میکده‌می‌آید
ـ «آه ... این‌گروه مست کیانند
ـ مستان انتظار
که دم‌هایشان همیشه تکان می‌خورد؟»

و موجهای قهقهه ازدورتر
هنوز پراکنده می‌گریخت؛
در بادهای مست
و برگهای خیس
و... گامهای کند عصا از دور
آه... ای پناهسایهٔ عریان!
با چوبدست‌های متکائی
من در کدام دایره بودم؟

ج . پیمان

با برادرم

بیا برادر
بیا تاگرسنه از قاموس تاریخ بگریزیم
وموج را
با دستهای استخوانی خود
بر دریائیکه ازدیرباز خشکیده است
بپراکنیم

□

در اعماق آب؛ ای برادر شاعر
بدنبال آبی‌مگرد
وبی پروا بانگ برآرکه تاریکی است
تاریکی

□

موهای سپیدت در اشکهای من
آنچنان منعکس می‌شوند که گوئی
با چشمان مادرم میگریم

□

بیا ای برادر شاعر

در فضای خالی ستارگان

شب‌های بسیاری هست
که انسان
بدرون خویش می‌خزد
تا ازهیبت ستارگان درامان باشد
اما من
بدشت روی خواهم آورد
و مادیانم را
در زیر بلوطی کهن تیمار خواهم کرد
وترا بنام آواز خواهم داد
ای گریزنده ! ای منجی !
وآنگاه مشتاقانه به صدای خویش

که در فضای ستارگان و بیابان می‌پیچد
گوش فرا خواهم داد
چراکه میدانم صدای من
برخشکی گذر کرده است
وبا جغدی هم آهنگ خواهم شد
که هراسناك ندا در میدهدکه برکت
دیری است تا از این خاك بار سفربسته است
اما چگونه باور خواهم داشت
هنگامیکه به قصه‌های مادرم اندرم،
بوی نان
پره‌های بینیم را به ارتعاش در میآورد

□

تو آوازم را
درکدامین روز سال
پاسخ خواهی گفت

□

اکنون به فراست در می‌یابم
که در ذهن گله
جز خشکی هیچ نیست
و شیههٔ مادیانم
تکرار لعنت بی آبی است

من گذران در مکانهای بنام تو
تراکه هرگز چنین ملتمسانه نخوانده‌ام
بانگ خواهم کرد
وگوشهایم
بازگشت صوت درمانده‌ام را در فضا
احساس خواهد کرد
تا آن جغد جهاندیده بامن بگوید
که به بیهوده بانگ برنیارم
چراکه منجی من دیر زمانیست
در تك آسمانها پوسیده است
چشم برزمین وبر انسان دوزم
و در خود باز نگرم
که منجی من نه در آسمان ونه در کوهستان
که در انسان است
ومن
مادیانم را هراسان
از فضای فریبندهٔ ستارگان
خواهم گذراند
تا از خوف این حقیقت
در امان مانم

سهراب سپهری

جنبش واژهٔ زیست

پشت کاجستان، برف
برف، یک دسته کلاغ
جاده یعنی غربت
باد، آواز، مسافر، وکمی میل به خواب
شاخ پیچك، و رسیدن، وحیاط
من، و دلتنگ، و این شیشهٔ خیس
می‌نویسم، وفضا
من نویسم، و دو دیوار، وچندین گنجشك

یکنفر دلتنگ است
یکنفر می‌بافد
یکنفر می‌شمرد

یکنفر می‌خواند
زندگی یعنی : یك سار پرید
از چه دلتنگ شدی
دلخوشی‌ها کم نیست : مثلا این خورشید
کودك پس فردا
کفتر آنْ هفته

یکنفر دیشب مرد
وهنوز، نان‌گندم خوب است
وهنوز، آب می‌ریزد پائین، اسبها می‌نوشند

قطره‌ها در جریان
برف بردوش سکوت
وزمان روی ستون فقرات‌گل یاس

همیشه

عصر
چند عدد سار
دور شدند ازمدار حافظه‌ی کاج
نیکی جسمانی درخت بجا ماند

عفت اشراق روی شانه‌ی من ریخت

حرف بزن، ای زن شبانه‌ی موعود !
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکیم را بدست من بسپار .
در وسط این همیشه‌های سیاه .
حرف بزن، خواهر تکامل خوشرنگ !
خون مرا پر کن از ملایمت هوش .
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن
روی زمین‌های محض
راه برو باصفای باغ اساطیر
در لبه‌ی فرصت تلالؤ انگور
حرف بزن، حوری تکلم بدوی!
خون مرا درمصب دورعبارت
صاف کن .
در همه‌ی ماسه‌های شور کسالت
حنجره‌ی آب را رواج بده

بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن‌های بی‌تموج ادراک
پهن کن

و پیامی در راه

روزی
خواهم آمد، وپیامی خواهم آورد
در رگها ، نور خواهم ریخت
وصدا خواهم در داد : ای‌سبدهاتان پرخواب !
[سیب آوردم ، سیب سرخ خورشید

خواهم آمد، گل‌یاسی به گدا خواهم داد .
زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید
کور را خواهم گفت : چه تماشا دارد باغ !
دوره گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار
[خواهم زد : آی شبنم ، شبنم ، شبنم
رهگذاری خواهد گفت : راستی را، شب تاریکی
[است، کهکشانی خواهم دادش
روی پل دخترکی بی‌پاست،
دب اکبر را برگردن او خواهم آویخت

هر چه دشنام، از لبها خواهم برچید
هر چه دیوار، از جا خواهم برکند
رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند
ابر را، پاره خواهم کرد
من‌گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دلها را با عشق،
[سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را بباد

وبهم خواهم پیوست، خواب کودك را با زمزمهٔ زنجره‌ها
باد بادکها، به هوا خواهم برد
گلدانها ، آب خواهم داد

خواهم آمد، پیش اسبان،گاوان، علف سبز نوازش‌خواهم‌ریخت
مادیانی تشنه، سطل شنبم راخواهم آورد
خر فرتوتی در راه، من مگسهایش را خواهم زد
خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم‌کاشت
پای هرپنجره‌ای، شعری خواهم خواند
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد
مار را خواهم‌گفت: چه شکوهی دارد غوك !
آشتی خواهم داد
آشنا خواهم کرد
راه خواهم رفت
نور خواهم خورد
دوست خواهم داشت...

احمد جلیلی

در شهر بادگیرها

۱

به تو اندیشیدن را
عادتی ساخته‌ام به تنهائی خویش
در لحظاتی که کش می‌آید
ودقایقی که غول زمان را مهار میزند بساعتها

۲

و تو در من جاری هستی
با آشنائی‌های پیکرت
وخوی مهربانت چونانکه مرا بشناختن میخواند
ودر من میگذرد

هر آنچه که با تو بوده است
به افسوسی که مرا مسخ میکند

۳

به نشحوار کردنی از آن لحظات برمیخیزم
با اشتهائی سیری ناپذیر
یاد تو و یاد خنده‌های تو وحرفهای تو
وحرکاتت که به سیالی مه سپیده دمان است
مرا در خویشتن خویش باوج میبرد
وبخود آمدنم رنج فرود است
که بی‌توام

٤

بتو اندیشیدم
در خیابانی که بهار را منادی شده بود
در کوچه‌هائی خواب وخاك آلود
وخانه که ترا میخواست
روی صندلی‌های خالی ترا دیدم
که به آرامی آسمان پرستاره شهر بمن می‌خندی
به‌زمانی که من غریو توفانهای کویررا درخود داشتم

۵

بتو اندیشیدم وترا خواستم
در میان جنگل بادگیرها ، که باد را پذیرا شده‌بودند
چونانکه حرفهای نگفته مرا

گوشهایت
وبر آسمان فیروزه‌گون شهر نظر کردم
از فراز مناره‌های بلند وچابك
وگنبدهای تنبل وخمیده و کوژ،
ترا خواستم

پرویز صالحی

مرثیه‌ای برای عشق

مرغ در رثای قفس
ماهی در رثای آتش
می‌گرید .
بهار کریم باگشادگی دست آسمان
جامهٔ شقایق سوگوار را بخون می کشد،
دشت صبور رویش نبض بی‌آرامش بنفشه‌ها را،
ترانهٔ استقبال می‌سراید
آسمان، بردشت وبهار
همضرب گریهٔ من می‌بارد

ای دستهای پروردهٔ سخاوتمند،
دیگر با شاخه‌های آبی رگهای دست من،

الفت‌نیست؟
دیگر با پریدگی سربی لبهای من
پیوندت نیست؟
من که فصاحت همبستگی را
از سوزنکهای کاج‌ها ،
گشادگی بازوان انتظار را
از بادها وبادبان‌ها،
شفاعت لبخند را
از مداومت همآغوشی پاروها وموج‌ها
برای‌تو آموخته‌بودم
اکنون مرثیه را
ازکدام مرغ وماهی
از کدام دام وقفس بیاموزم .

□

تو شمیم منبسط بهار بودی
من آخرین جوانهٔ یك جنگل،
در من جوشیدی وجوشیدی
تا روئیدم وبارور شدم .
تو رسالت بی‌تردید خدایان بودی
من آخرین قربانی محتضر دیوان .
هیاهوی ساری حیات را در تو میدیدم
که مرا وامی‌رهانید وباوج برمی‌کشید.

اکنون در سکون انزوای خویش

خزان آغوشم را،
باکدامین جوانهٔ بهار زده،
جوی آفتاب خوردهٔ رگهایم را
ـ باکدامین زلال روشن بیاکنم؟
ودر مرثیه عشق تو
پای مردی کلمات بلند کدامین کتاب مقدس را
عاجزانه به جست‌وجو برخیزم؟

□

ازمن جدا مشو، ای معجزهٔ مغرور عشق!
تخلیدگندمزار سبز گیسوانت را
با بی‌خوابی نبض من در آمیز،
وبهت سکوتخانهٔ شیشه‌ایم را
با عصمت موزون اندامهای تنت
سرشار کن!

رثای عشق را سرودن نمی‌توانم ـ

۱. فرجام

اسطورهٔ مجعول

به سیروس طاهباز

ذوب شما
ـ قوم عتیقهٔ من !ـ
هرگز
همچون شهادت یخ در لیوان
همچون شهادت یخ،
نیست :
ذوب شما، تعفن تاریخ است
کز حجم هر کلام تهوع را
در سطر انحطاط رها کرده است .
وقتی که از شقیقهٔ ضلع شب
هذیان عبور می کند با کفش عاریه

بعد، تخیل انسان
با انفجار چراغ عقل
در زیر چکمهٔ تاریکی‌ست.

□

من رجعت مغولان را
باتاج‌های ریختهٔ خروسان
در جاده‌ها دیدم.
بیچاره قوم من!
امنیت قدیم
اسطوره‌یی دروغین است
اسطوره‌یی‌ست مجعول
اسطوره‌یی که تجلی را
در برگریز جنگل انسانی
از دست داده است.

□

بیچاره قوم من!
مثل همیشه نیست
تا بستردغبار فلاکت را
از سکه‌های باطل نام قدیمتان.
بیچاره قوم من
بیچاره قوم من!

در جوف تذکره

«تنها صدا، صداست که میماند»
فروغ فرخزاد

از شب اگر گذشتی، صدایم کن
صدایم کن .
صدای بالغ تو مسافت نور است
صدای کامل تو بالهای عبور است
ـ آن خوشه‌ایست، که توی رواق شب
در جوف تذکره میآید
با حس هوشیار من
تا خاك بدرقه میآید .
تا خاك شیشه‌ای شبهایم
این خطه‌ی غریب مسافرها
این سطر ارتباط که در آن
بیهودگی سترون نیست ،
بیهودگی سفرنامه‌ایست
از سرزمین زنده‌ی انسان .

□

من در تماس خیابان‌ها
این سفره‌ی فقیر ولگردی
گوشم به بانك توست،
گوشم به بانك توست، صدایم کن ـ

صدایم کن .
صدای نافذ تو رسوخ باران است
صدای قاطع تو . دعوتی به ایمان است
ـ آن دعوتی‌ست که هنگام ابتلاء
در اعتقاد جاندم
ـ این صفحه‌ی کدر ـ
گسترده میکند
اقصای صبح‌گر غایت را
اشراق درك نهایت را

□

اطرافم این کویر
ـ این معبر فلاکت وقحطی ـ
در ظرفهای شنی‌گم کرد
احساسهای واژه‌ای انسان را
احساسهای انسان را .
اینجا در این ظلام
در لحظه‌های سنگی مفروش
اینجاصدایم کن
اینجا صدایم کن
اینجا که بی‌سخاوت بانگت
زمان
زمان دلتنگی‌ست .
اینجا صدایم کن،
تا من

طریق خانه را گیرم
طریق خانه‌ی متروك، خانه‌ی خالی

□

من تا برادرم قابیل
من تا مخاطب مستم
فریاد می‌نشانم و دلتنگم
اینجا صدا

صدا، صدایم کن .

صدای حامی تو   خانقاهی از یاهوست
صدای شافی تو   جرعه‌هائی از داروست
بیا که درد مرا می‌برد هرشب
در زیر طاق مملکت الکل
بارخوتی گرفته تنم را سخت
بر ریگهای بیابانم
برسطحی از مطایبه‌ی تاریخ
بلعنده‌ی تسلط اضلاع .
چشمم به سیمهای تلگراف است
این ارتباط که میگذرد خاموش
از لحظه‌های خیس بتونی
دهلیزهای خواب
تالارهای غرق بیابان
چشمم به سیمهای تلگراف است
گوشم به بانك توست، صدایم کن ـ

صدایم کن ـ
صدایم کن

نازلی امیر قاسمی

غروب

اندوهگین و تنها
بر جان پناه پل
تکیه داده‌ام .

□

درحوصلهٔ روز
انار سرخ غروب
می‌ترکد

□

آیا در آن شرق آبی
توئی که با سبدی از ستاره

در طرح شب من
ایستاده‌ای؟

□

بیا در این احاطهٔ تاریکی
که هیچ چراغی
ظلمت مرا نمی‌شکند

خنجر نامت را وام ده
تا پوستوارهٔ شب را
از هم
بردرم

حفیظ‌الله بریری

...

گر من به خاک روی کنم
جنایتی است .
من بر مرزهای فاجعه ، تکرار ، بیخودی
قدم‌خواهم زد.
آخر در انعکاس دق
بر هر حرف اشارتی است
ای دختر تجمع و تاریخ
تو قصیدهٔ فجایع هستی !
و پروانه‌های خواب و تخیل
پر از تشویش و دغدغه‌اند .

سفر

همسفرم گفت : با باد سخن گفتن چه بیهوده است !
کو پاسخی جز باد ندارد .
خسته خسته
در بی‌خیالی گام آخر
نقطهٔ پایان را می‌جوئیم .
گفتم : نگاه کن ،
جام ستاره‌ای بر دندانهٔ کوه
فرود آمد و بشکست.
ولی او بامن هیچ نگفت ؛
و با باد سخن گفت
و باد آواره بود و پاسخی جز باد نداشت.

□

ما هردو رهسپر یك بیابان بودیم .
بیابان در حسرت ناباوری یك علف سبز
می‌سوخت .
و دستان تلاش ما در شن‌ها
زنگار می‌بست .
و زمان با آنها چون باد سخن می‌گفت .
ما می‌گذشتیم و زمان در ما
خاکستر می‌شد .

و زمان ، خاکستر نگاههای مارا درخود داشت .
ما باد وبیابان را در خویش داشتیم
و بیابان در زمان بیرنگ می‌شد
و ستارهٔ ناباوری را اعتقادنداشت .

مرگ پرنده

پرنده در قفس‌تنك کتابچه بود .
با تمام سردی قفس ، پرنده یك‌بار آواز خواند .
کودك کتابچه
آوازرا دزدید وگریخت ،
وبالهای پرنده درغم از دست‌دادن آوازش‌فروچکید
پرها ، بانفس سکوت
میان‌کتابچه پخش‌شد .
پرها ، زنبورهایی بودند
که هرچه بال می‌زدند
بال می‌زدند
صدایی برنمی‌خاست .
آنوقت تمامشان
مثل سایه‌های مگس‌های کور پرپر شدند
و پسرك از اندوه
تمام پروانه‌های خویش را کشت .

کامیار شاپور

...

زندگی عشقست
عشق به دختری بازیبائی مجسمهٔ ونوس

زندگی امیدست
امید به‌داشتن قبری راحت در قبرستانی سبز -
«اوه ، سردم است ! »

این بادهای مشوش ازکدام سو می‌وزد ؟
بادهای مسافر
بادهای مشوش
بادهای پاك

قاب عکس پوسیدهٔ بالای یك قبر
نقشی ازگذشته را زنده کرده است،
و زندگی
همچنان امید است
امید بداشتن قبری راحت
در قبرستانی سبز

° ° °

چند بار بگوئید «زندگی»-
بر صندلی راحتی بنشینید و فکر کنید
به «زندگی»
آه زندگی! -

زندگی بد. زندگی خوب.
مرد خوشبخت. مرد بدبخت.

ده سال بچگی
ده سال نوجوانی
ده سال جوانی
ده سال پیری

یك لحظه مرگ
نیستی، فنا!

امروز ورشکست شدم،
خطی شروع شد،
حجمی بنا شد،
جانی آمد،
خطی تمام شد،
حجمی خراب شد،
جانی رفت.

زندگی از پشت عینك آفتابی
گنبد، پنیر، موشك، سکینه.

بدوید، سکه‌ها زیادند!
ندوید، سگ هار دنبالتان می‌کند!

بروید، موفق باشید!
نروید دام زیاد است !

عجائب هفتگانه
عناصر اربعه
منظومهٔ شمسی
زندگی قمری
و . . .

هرمز شهدادی

انفجار

الف :

روحی مشوش در مقبره‌ای بی‌روزن
پشت‌پنجره‌ای بسته .

روحی از فریاد
همه‌چشمی که آسمان‌را
تعلیقی دیگرگون می‌دید
روحی که به زمین فرو می‌شد
در اعماق فریاد برمی‌آورد
وشکافی مدهش در سیلان مذاب ارواح می‌گذاشت،
خود را می‌آراست
در سرما می‌خندید
و برف را دستمال گلابتونی

بر نیزه روز می کرد ،
در آبگیری‌ها مسکن داشت
مرداب‌ها را می‌نوشید
با حرکتی حلزونی خودرا به‌زندگی می‌آویخت ،
چون شرابی کهن گیرا بود
شعله‌پوشی در خود سوزنده
پیمانه‌ای از زهرماران کویری
سیبی سراسر صداقت که حواهایش نمی‌خوردند
موری در قیف طاسی لغزان
زمینی درآسمان که‌هیچ سیاره‌ای دیگر نداشت
شیطانی که خدایش شریك نبود
درپشت پنجره‌ای بسته
در زاویه‌ای کور
در خلائی انباشته از حدوث
روحی مشوش درمقبردای بی‌روزن !

مقبره‌ای با دیوارهای سنگی
ستون‌هائی از استخوان‌های چینی
وطاقچه‌هائی مرطوب‌از بخور وبخوردانهای‌زنگ‌زده
و حجمی مکتوب ،
دیوارهائی حایل دیوارهای دیگر
هوائی غلیظ که باد درآن سرگردان بود ،

و :

چشمان مردی که خواب را می‌خواست

از وسواس پرهیز می‌کرد
و خود را به‌بلور می‌سپرد
تا چینی شود .
مردی که بازوانش ناخن شدند
و دستهایش را
نیازی مأیوسانه در بر گرفتند

ب :

نیاز مأیوسانه دستانم را
در هزاران کجاوهٔ نور
به آسمان می‌فرستم
که بیگاه در آن آوائی
سماع ستارگان را درهم شکست
و شوق رقصیدن
تا بلورین‌ترین کاخهای ابر
پرواز کرد .
از پل نگاهم می‌گذرم
با خویشتن می‌نشینم
در خویشتن می‌نشینم :

الف :

ساقه‌ای نیشکر در مرداب
استخوانی که‌گوشت را فراموش کرده‌است
هر جائی لحظه‌های خویش
اندوهی سیال

مردی که بلوغش
در امتداد فاصله محزون خواستن
گره‌ی برچادر زنی نازاست ،
مردی که از درون منفجر می‌شود
فریادش
فورانی است
که خاك را ذره‌ذره به آسمان می‌برد
فریادش
آواری‌است که راه
بر رهروان می‌بندد .
خودرا می‌یابد
چون موجی برخود می‌غلطد و درهم‌می‌پیچد
باخود می‌آمیزد ؛ آغشته می‌شود و می‌جوشد .

ج :

شقایقی می‌شکفد
زمین برهوت را مبهوت
جلوهٔ دیدار پریان می‌بخشد
لحظه، ساعت، روز، هفته، ماه، سال
ـ پیوندهای‌غیرقابل گریز
تکرارهای متبلور ـ
یکی در دیگری می‌جوشد

و :

فریادی در باد .

گناهی که‌عصمت را مجسم می کند .

عصمت مجسم
عاجی تراشیده
فیروزه‌ای ریخته بر آیینه
شاهپرك بامدادی
تلؤلوئی موزون
جذبه‌ای تابیکرانه نامفهوم
حرارتی ملموس در پگاهی سرد
باکره‌ای که میخرامید
از من می گذشت
کشش مداوم من بود .

وقتی که پستانت
تمام فرزندان روی زمین را شیر می‌دهد
و مادری
تجلی آغوش تست
وقتی من از تردید می‌گذرم
وهم را پندارگونه‌ای می‌یابم تجسد یافته در «آبی»
وهمی تا آن سوی برکه‌ای خاموش
که صنوبران
برکناره‌هایش صفا را ترسیم کرده‌اند
و صداقت
مفهوم عمیق خواهش تن تست .

با کره‌ای که میخرامید
حجمی که از من جدا می‌شد
به دورترین مکان زیبائی می‌رفت
مرا پائیز می کرد
مرا می‌ریخت

الف :

هذیان زهر آگینی است
حلول مجدد خاطره‌ای در شوره‌زاری
پژواك مبهمی دراعماقی پلشت
و جوانه‌ای که می‌زند
ریشه می‌دواند
برگ می‌افشاند
تابو یناکترین گندابها را
پذیرا شود .

جهانی با جوانه‌های منتظر
که رشدشان را
در نقش گنبدهای باستانی
و جلوهٔ سنگواره‌ها
باخته‌اند
بر کنگره‌های باستانیشان
نور
«داد» آمیخته باخونی است
که خورشید با ته‌نشست خویش

به باروها سپرده‌است.
جهانی که ثواب‌های ممتد
زندگی را در بستری پلاسیده کرده‌است.

د :

در مهتاب انفجاری است
در زلالترین جوشش لحظه‌ها
انفجاری است .

تو با عریانترین روح‌ها می‌آیی
و من تا عریانترین روح‌ها
جستجو می‌کنم .

شب آینه محدبی است
که ماه
تلاطم نقره‌ای مدور
ذهن آبستنش را مخدوش می کند .
و تاریکی
مجردترین مطلقی است
که یکان را
به بینهایت تبدیل می‌کند،
ای یکان بی‌نهایت !
تا بدایتی محض که زنی آغاز آن بود
و با قامتی مادرانه
لباس اسطوره در بر کرد ،
مرا نیز به فرض متکامل خویش برسان
مرا هزار، هزار ، هزار بی‌نهایت کن !

رضا قلاجوری

زمزمه‌ای در شب

به ا . بامداد

تراکم سیال بود و شیری مهتاب
و ساکت گلدانها
که گلهای کاغذین را میزبان بودند
تابش شیری رنگ مهتاب
اندوه داشت
اندوه تمامی ما

□

وساکت اطاق بود که تنهائی ما را می‌بلعید
ما ،
زمزمه میکردیم

شبگردرا
«شب» را
و چشمانمان را تا افق‌پرواز میدادیم

□

هر دو در برابرهم آینه‌هائی داشتیم
که تنهائی ما را تحقق می‌بخشید
توگفتی : شب –
من در چشمان تو درنگ کردم

□

صدائی از سقف چکید
کسی‌ما را از دل شب آگاهی میداد
ما زمان را در جام‌های کوچك خود داشتیم

□

چشمانمان چون ماهیان کور
در شط کدر اتاق شناور بود
انگشتانمان بزردی میگرائید
و سفال جاسیگار
چون قلب من
چون قلب تو
هوس «خالی» راداشت

عاقلان را بگذار
ما با دیوانگیهامان الفتی داریم
چراکه شادی وغم را
امتزاجی نیست
ما با دیوانگیهامان الفتی داریم

□

چشمانمان از افق باز میگشت
من و تو
شاید به ابدیت میرفتیم
صبح را میگویم !
گرچه شب را داشتیم
تنها ـ تنها
خروس همسایه میخواند .

صفورا نیری

از تاریکی

پرنده‌ای بدریافت حیرت‌آور صداقت ـ
ـ در اندیشه‌های صریح سادهٔ من
فکر کرد
و هنگامی که میرفت
من حس بویناك اشك را
از جابجا شدن پرشتاب هوای شامل او
گرفتم .
با نام من
قصه‌ای برای هدیهٔ رجعت
به جفتی مشتاق
در ذهنی عاشق، نطفه بست
وشاید من بودم که مضطربانه

رفتم ...
وبه لحظه‌های حامل خود
خیانت کردم ...
من باهمهٔ خود
با همهٔ پاکباخته‌ام
به تصاحب تاریکی
تن در دادم .
پنجرهٔ معصوم
خسته بود
ـ محاط شب عاصی ـ
تا انتهای خود پیش رفتم ـ
تا انتهای خود ...
وراههائی باریك
وراههائی زنده
مرا از هرسو به‌حجمی لرزان رساند
که همهٔ من بود
وچه غمناك ...
من خود را
به شب هدیه کردم
آنگاه که شیفته‌وار
از کوههای بلند میروئید
وبرگهای‌ترد خواب آلود را
از هیبت عشقی بیمار
می‌شکست .
من خود را

به شب هدیه کردم
آنگاه که گنجشک‌های سرمازده را
از راه لانه میربود
وفریادهای استغاثه
درگوش‌هایش ـ اما ناشنوا ـ
انبوه میشد .
وهمچنان، سکوت جاری بود
ـ جاذب هر فریاد ـ
من خود را به‌شب هدیه کردم
آنگاه که از تاریکی میمردم.
پنجرهٔ معصوم
خسته بود .

آیا من
با عبور به لحظه‌های ناخوش تفویض تاریکی
به لحظه‌های حامل خود
خیانت کردم
هنگامی که قصد من خوبی بود ؟
آه ..
آری من بودم که مضطربانه
رفتم .
چگونه میتوانستم در ضیافت لحظه‌های شاد
گونه‌هایم را سرخ کنم
وبا پیراهنی از حریر سبز رهائی
برخاک‌های مرطوب برقصم

آنگاه که پنجرهٔ معصوم
باالتماس، مراصدا می‌کرد
ـ محاط شب عاصی ـ
از حجم‌های جاری در لحظه‌ها
پرسیدم که هرگز مهربانی را
آیا اشتباه کرده‌اند ؟
وآنها دانستند که قصد من خوبی بود ..
خود را به‌شب هدیه کردم
آنگاه که از تاریکی میمردم ..

عبدالرسول حامدی

با شور آب دریا

پیوستگان پاک !
از خاک یک جزیره
پیوند سالیانی را بگسستند
زیرا که آب شیرینش
با شور آب دریا
هم شریان شد

هر چاره‌جو
خود را به آب زد
تنها ....
مرغان خانگی بی کدبانو ماندند
بی بال پرواز
بی سینهٔ شنا

غلیان جفت‌گیری در رگ‌هاشان
افسرد
صلب نرینه‌ها خشکید
رنگ از هلال تاجکشان برخاست
زیر گلو گلالکشان
پژمرد
ابر نفسهاشان
سوی سواحل بگریخت
ومرغهای «سقا»
باکیسه‌های آب ذخیره
پاسخ گفتند
ودر حرمهای بی‌زائر
ته‌کوزه‌های سفالین را
در زیر بال‌خویش‌گرفتند .

اما تو
ای مرغ وحشی
که بوی‌خانه خانگیت کرده‌ست
این قصه راکه شنیدی
اکنون :
بار سفایت بردن میخواهی
یا در حریم خانهٔ مامردن

۱. همام

بر پاگان کهنه

امشب
که خاک تب‌گرفته می‌ارزد
هیزم‌ها بی‌نیاز آتش می‌سوزند .

وعید باگونه‌های شاد می‌آید
از دورها
از پشت جنگل آبزی -
آنجاکه روزی جمشید باپای خسته رفت
ودر گذرگاه اقاقیا ومه
پیرزنی که زنبیلی از نارنج بدوش داشت
نارنجی بدو داد وگفت :
«مشعل‌های باغ، همه خاموشند»

آنگاه جمشید مشعل‌ها را همه برافروخت
ودر آنجا ماندگار شد.
واز آن هنگام، هر سال
وقتی که درختها میوه می‌دهند
نارنجی
از دیوار عتیق باغ
فرو می‌افتد .

. . . .

عید، بی‌خیال و کودکوار
در انتظار فروردین
می‌نشیند .

فروردین را برسر دست می‌آورند
واو شرمگین، بالبخند
چادرش را پهن می‌کند.
در لابلای تاروپود چادر خیس خویش
نفس‌های داغ با عطر خاك
در آمیخته‌ست .
عید بو می‌کشد ودست بهم می‌ساید
فروردین اندیشناك
در خانه می‌نشیند
وچادرش را از ایوان فرو می‌آویزد
در پشت خانه کسی از رفتن
باز می‌ماند .

او هنوز بگونه‌ی سالهای پیش
اندهگنامه می‌خندد
هنوز بگونه‌ی سالهای پیش
خام وسبك باز می‌آید
وسبك‌تر می‌رود .
آن سال که عید رفته بود،
فروردین غم‌دار آمد
واز پشت پنجره‌ی بسته گفت :
«در تمامی عیدها، باران نیامده است .»
آنگاه دستش را
از میان شاخه‌های شکوفان یاس
پیش آورد :
«مشعل‌ها ؟
آیا همه، خاموشند ؟»

از دورها نارنجی غلت زنان
تا بازار گیج کننده می‌آید .

هیزم‌ها بی‌نیاز آتش می‌سوزند .

مهشید درگهی

در حالت جنونی ازین دست

در حالت جنونی ازین دست،
خاصیت هیچ مسکنی را نمی‌شناسم .
ای که سالگرد مرا
گهواره‌ای دیگر هدیه آورده‌ای !

□

در ظلمت کویر، آن دور
پر نورتر از ستارگان شعرای یمانی
چهرهٔ پدرم را می‌بینم
که نهال «غانی» را غرس میکند
تا در این استوای بی‌سایه
صندلی راحت دخترش را، سایه‌گاهی باشد

□

در سایه از خسوف نمیترسم
وشامگاه وصبحگاهی پیوسته دارم
خورشید من طلوع نمیکند
ومهتابم، تنها به وسعت یك دکمه طلائیست
اشیاء قائمند
و در امتدادشان
چیزی نخواهد بود
از من «جنوب» دور است
از من «شمال» دور است
من خوب می‌توانم، بی دغدغه
در صندلی بچرخم
واز دسته‌های جگن
پیراهنی ظریف ببافم
شایدکه سالگرد دیگر
به دیدارم آئی …

دیگر گذشته‌ای وجود ندارد...

مادر! بلندشو!
آئینه را به برکه بینداز

که من تماشای خویش را هزار جانبه می‌خواهم ،
وگنجشک‌های کوهی را
به پیک نیک دعوت کن
وقتی که باغ در حرارت صفر است.
اما بشرط آن‌که بخوانند :
«دیگر گذشته‌یی وجود ندارد !
دیگر گذشته‌یی وجود ندارد !»

احمد بهشتی

صدای من

اکنون پرچم واژه‌ها در دست من است
(واژه‌ها خونینند)
و اینجا ـ
در مشرق
زیر آفتاب جوان ایستاده‌ام
بسوی خویش
هم برای رهائی از خویش
در قلمرو عشق و
قلمرو نام
گام میزنم
صدای من
صدای زنجره‌های عاشق است

صدای من
صدای زنبورانی است
که میمکند
که میمکند
از برای انباشتن کندوها
آه
با این رگهای تازه
درسرزمین‌رگ زنان
چه میتوانم کرد ؟

□

اما
دستهای من
به رسالت خویش آگاهند
آن رسالت خونینی
که پرچمش در مشت من است
ومی‌خواهم بکوبمش
بر تپهٔ مردگان
بر تپهٔ صلیبها
بر تپهٔ ارواح جذامی

این صدای گریهٔ کیست ؟

چه غلغی میکند این شراب -
در گلوی من
شراب تلخ
از تاکهای لاغر سرما زده
از تاکهائی که برگورهای تبارمان روئیده
و مزه‌اش ، مزه تن آدمی است
سلام
سلام
این صدای‌گریه کیست ؟
این صدای گریه‌کیست ؟
قسم به شب
براین تیرهٔ خیره
که شما ظلمت را بردوش دارید
هان
کبریتها را ببلعید
شعله‌ها را ببلعید
شاید آتشی در دلتان روشن شود .
چه بایدکرد ؟
دستی از من
دستی از تو
اتحاد دستهای چروکیده
نعره‌ئی ازین

نعره‌ئی از تو
هان
ببین وبشناس
مردانی را که در فلق با خون خویش وضو می‌گیرند
و رو به من
و رو به تو
رو به ویرانی خویش
نماز می‌گزارند .

منصور اوجی

آن‌سوی این ستایش و آرامش

در ظلمت غروب
در برق خنده‌های تو
- در جوهر جلا
نارنج‌بردرخت خانه
- چراغ و
ترانه است .

در روزگار برف
در ظلمت غروب ..

در انتهای کار
این دستکار توست
اکنون‌که ما در استراحت هر روزه‌ایم

عطر بهارنارنج
این دستکار توست
عطری که چای دارد

می‌دانم ایدریغ
آنسوی این سرود
مغاکی نشسته است

میدانم ایدریغ
آنسوی این ستایش و آرامش ...
این ، جام شیشه بود
که بشکست
خاتون روزگار !
این جام شیشه بود ...

در سرعت وصدا
نی تو
که من
که ماه
که چشم ستاره‌ها
ـ گم می‌شویم
و دستکار تو
آنسان که ارغوان
وجام شیشه‌ها ...

«جت» از فراز خانه‌گذر کرد ورفت

رفت

«جت» با غرور مرگ

از بام خانه‌ها ...

وجام شیشه‌ها را

خاتون من !

از ارغوان خورشید

از چتر آفتاب

یادی کنیم

اکنون که از تمام زاویه‌ها

باد

می‌وزد

اکنون که برف وباد ....

از سنگ تا بهار

به : بازالی مصلالی‌پور

در زیر چتر نخل

دیوانه خفته است

در جانپناه

بر فرش شب

باید گذشت
تمثیل شرم !

از جاده‌ایکه موریانه و تاریخ
با هم گذشته‌اند
بایدگذشت
با چشم باز

بوی نمور دریا
در خواب‌ماست
که آشفته میکند
رؤیای ترد ما را
وگوشوار ماه
در گوش تو
در گوش‌های تو

تکرار چشم کیست
که رؤیای جنگل است
وقتی نگاه میکنم از روبرو
بر او ،
تکرار چشم کیست ؟..

با چشم باز

باز گذشت
از سنگ، سنگ این کتل
این کوه
از جاده‌ایکه میگذرد ازچکاد مرگ
از جواهر غبار
باید گذشت...

در این تلاطمی که از همه‌جانب‌گشوده دست
تحلیل جسم‌ماست
که تحریر میشود.
ای لحظه‌های روشن آرامش!
ای آب سردچاه!
تحلیل جسم ماست...
ـ رهایم کن!
از دریغ

کز باغ چشم تو
بوی بهار
می‌شنوم
بوی سبز برگ...

بربال سرد صبح
بانگ خروس بود
آنک سمنداران

غیر از دریغ و درد
از سنگ تا بهار
چه فصلی نشسته است ؟

بگذار بگذاریم

به محمد رحیمی

ای نقره‌های زمزمه در گوی‌های عشق !
دستان این تفنگ
چه کوتاه است
در فصل مه
و در تمام جادهٔ جنگل
قراولان
طراوت دریائی
دارند !

چشم نیست
چشم نیست
چشمی که ته نشست کند
چشم نیست .

ازچاه

تا

پله

پله

فراز آید

باید نشست وقصهٔ یوسف خواند

خورشید مشرقی

از چاهسار مه ...

با نقره‌های زمزمه

در گوش‌های عشق -

قرقاولان طراوت دریائی

دارند !

طوق کبود بر پلك -

این ما

که در گریوهٔ مه

محو می‌شویم

با دست این تفنگ

وکودکان جادهٔ جنگل .

درطول باد

برگ درخت

همهمه دارد .

وقتی سکوت جبهه گرفته است

برگردد تا کرانهٔ باد و

بلوط

برگرد تاکرانه باد و
بلوط
برگرد تاکرانهٔ آتش

نان بلوط !
باچشم ته نشسته
این کودکان که طرح ملخ دارند .
ای نان قحطسالی !
این کودکان ...

و درتمام جادهٔ جنگل
این سایهٔ سکوت است برما .

بگذار بگذریم
باران گرفته است ...

نادر شهرام

روزهای آبی

تولد تو از خوابهایم می‌آید
باهمه دیرینگیش
آرامش از نامت آغاز شد
و آرامش نام تو
فرخندگی تمام فصلهاست

□

روز من
آبی چشمان ترا به ارمغان‌گرفته بود
ونهایت، نهایت خواستن.

در جاده‌ای از خلوص هم‌بستگی
مشبک‌های آبی را
قطره‌قطره بنوشیم ،
از پدرانمان
نام‌گیاه صبح را بپرسیم ،
و به‌بار آوری درختان ایمان آوریم
که زمان سخت‌گستاخ است

□

من از بازی آبها می‌آیم
توکجابودی ای آرامش ؟

ارتفاع سحر خاموش شدنی است
من از ارتفاع آبها می‌آیم
بامشتی‌از روزهای آبی

□

و در روزهای آبی
آفتاب میبارید
تا انتظار
تا فردا

مگر امروز انتظار بایستد

در آرامش آفتاب قدم میزدم
که باد افکار مرا برد .

درابتدا کلمه بود، و کلمه خدا بود...

وپس از ابتدا آدم بود
و آدم در زیست بود
و سپس حوا بود
و آنگاه زندگی بود

□

و حوا به آدم دروغ گفت
و آدم به دروغ پی برد
و هردو بزندگی دروغ گفتند
و در دردناکی زیستند
و هم از ابتدای خلقت ، انسان بخدا دروغ گفت [۱]

□

و انسان بخود بدی کرد .
و بدی دید

۱ـ سفر پیدایش

و بدی فراوان شد
و سراسر روز ، فلاکت، دردناکی وبدی جاری بود
و زندگی سراسر محنت شد
و انسان به انسان بدی کرد
و همه‌بهم ظلم کردند
و انسان به اسارت انسان قیام کرد
و این رسمی پایدار شد بر زمین
و انسانیت منقض گشت
و هموارگی گذشت بشر به بطالت و حماقت گذشت
و فرمانداران زمین ، خلق را به‌یوغ استعمار کشیدند
و بنان محتاج کردند
و حکومت زور ، زندگی مردم را محاط کرد
و به فحشا دامن زد
و روشنفکران را به‌کارگل گرفت
وَ مردمان در حماقت کامل بماندند
وزندگی بدینسان جاری بود.

شب سکوت

شب شده بود
وه چه شبی

شب دریاهای بی‌سامان
شب دردهای بی درمان
شب تاریکی‌های بی‌پایان

شب شده بود
شب بی‌وفائی‌های بی‌هنگام
شب سکوت بی‌انجام

شب شده بود
شب تنهائی بی‌یاران
شب افسردهٔ خاموشان
شب دلتنگ بیداران

شب شده بود
خواب دیدم
خواب آزادی
خواب نان
خواب فراوانی
هشیاری ، بیداری

در امتداد کهنه شب
آرام آرام رؤیا شکل گرفت :

رؤیای بودن
همواره بودن
خوب بودن
وسحر تلاطم سپیده را آواز داد .

احمد خزاعی

گرداب

برای رضا دل زنده

وقتیکه دست وخنجر
در لحظه‌های ضربه هماهنگ میشوند،
مرکز
برگرد دایره می‌چرخد ،
اجسام
خاصیت گریز را
از دست میدهند،
و روح
مدفن اجساد میشود .
ای انفجار،
مرا دریاب !

ستاره‌ی ساقط

تمام شب
شکاری‌ها
خواب ستاره‌های منهدم را در آسمان یخزده می آشفتند

تمام شب
قلب ستاره‌ای میسوخت
و من میان ظلمت و تاریکی به جست وجوی گمشده‌ای بودم

تمام شب، تمام شب
در آستانه‌ی نومیدی
پشت دری که باز نمی‌شد
ترا صدا کردم .

تمام شب، حکایت خون بود بر لبان زمان
ومن میان هشتی تاریك
پشت دری که باز نمی‌شد
در انتظار معجزه‌ئی بودم
و قلب آن ستاردی نومید
همچنان می‌سوخت .

چونان شطرنج

در چارخانه‌ی نومید
مهره‌ها
در انتظار حرکت محتوم
ایستاده‌اند :

سردارهای شکستی تلخ
که دیگر
از خون خسته‌شان
طرحی دلاورانه نمی‌جوشد .

نظام رکنی

با استوای سوخته

ردای آبی ماه از تو دور شد
وچشم‌های تو ماندند
بربلندی باران .

□

در پشت پرده‌های زمستانی
هر شب
به یاد پنجرهٔ تاریك
آن سوی جاده‌ی ابریشم
که‌کودکیم را از آفتاب جداکرده است
به دریای دور می‌نگرم .

سوارها به جانب کوهستان
و نقش‌های حك شده برلوحه‌های سنگ
راندند و
در مسیر صداهای دردناك
بگشوده ماند سفرهٔ ابریشمین باد .

□

با بوی نان، به سوی دکل‌های دور دست
ارواح
با صدای گرسنه
می‌آیند .

□

درکوچه، باد موسمی مرگ
(بسته حباب
برآب برکه‌های جوانب)
و خواهرم
(که بود شناور
بر منظر سراسری آب)
باره آمده بودند .

□

به یاد نمی‌آرم
که درکدام دلهره
مردم

و در کدام خاطره تابوت را به دوش گرفتم

□

دو باره آمده در شهرهای قدیمی
جنازه‌ی غمگین
که زیر سایهٔ نخلی نشست
وِ زیر سایهٔ نخلی‌مرد .

□

دیگر کدام خاطره باقی‌ست ؟
سپیده
در رحم خاك است
وضربه‌های وحشی ساعت، به روی آب.
گوبی رها شدم من
از ساحل،
و هر غروب
در انتظار فصل جدید خواب
خمیازه می کشد .

□

به یاد نمی‌آرم
که در کدام خاطره دریا بخار شد
و در کدام لحظه کودکیم را
که از کرانه‌ی خورشید می‌گذشت
دریا به استوای سوخته انداخت .

داود رەزی

روز در حرامزادگی جریان دارد

پیشکش به کیومرث منشی زاده

هزارمین کبوتر که برخاست
داروغه‌ها نیز تیغ برکشیدند

روزنامه در دست مردی مصلوب بود
واکنون به سردر زندان‌ها نوشته‌اند:
«برادری را دریغ مدارید
برادرهای مقتولتان را
به بیمارستان ببرید ...»

چند به ظلم نه
شهرها دریخچالها است

و بوزینه‌ها پاسداران شهرهای‌گوشتی
شهرهای گوشتی را
در قالیچه‌ها پیچیده‌اند
شهرهای‌گوشت را، به اتوبوس پناه می‌دهند
وشب در انبوه اتوبوسها، بیتوته کرده است
اینک امیران اندام
که به حجله‌های خویش قلب می‌برند
قلب برای آتشی
قلب برای مهریه‌های کلان

استوار نامه‌های سفیران
آیات زندانی قوم‌های دربه‌در است
اینک آیات در سیبری
در اوهایو ودر پاریس
به صورت قطعنامه‌های ملون صادرگردیده است
شرافت
به حراج گذشته شده
وچوب آخرین را به دیناری
زده‌اند

روزنامه‌ها، به پشت مردان وزنان میخکوب
منتشر میشود
وسر مقاله‌هایش از انسانیتی دم می‌زند
که برای بقایش چندیست
دادگاه تشکیل شده است

اکنون تمام شب را
در فنجان تو خلاصه می‌کنم
و روز در حرامزادگی جریان دارد.

مسؤولین معرکه

۱

چمدانی سیاه / پراز کلمه ـ

۲

چگونه ممکن‌است چمدانی‌سیاه / پر از کلمه
ـ ناگهان ـ مفقود شود ؟
جزکه در رودخانه‌ی سیلابی‌ی قانون
چگونه جائی دیگر آیا ؟

به هیبت لحظه‌یی که به اول‌بار
شیرخواره به دامانی یافتمت
می‌خواهم ...
توکه صدها صندلی‌ی معلق
به انتظار ورودت

در تالارهای دود
خالی مانده است ...

۳

ده تن برادرت را
به انگشتی حلق‌آویز کرده‌ای
بگذار من از شهید سیزدهم
ـ برادری ناخوانده ـ
بگویم

به هر دستت، هزار پرونده را می‌گشائی
مجرمان هزارگانه
به رأی تو رضا داده‌اند
بگذار
مجرم‌هزارم/قربانیِ‌نهصد ونود ونه مجرم‌دیگرباشد.

٤

وبه من
از برکت می‌گوئی
ـ ازنطفه‌های‌منتظر تاریخ‌ـ
وبرکت خواهرهایت که بامهریه‌های کلان
هر یك به نشستی
هزار گرسنه را موجب می‌شوند
تا برخدای شك آورند

ای ـ تو گوینده ـ
به‌کجا ، آیا به‌کجا جز متون قطورقانون/ ممکن‌است
چمدانی سیاه پراز کلمه
ناگهان مفقود شود ؟
به‌کجا ای سائل همواره ..

۵

ماتمی‌ست در قلبم/ که باغبان
حتی اینك
خیانت را پیوند می‌زند ـ

عمران صلاحی

مرگ

مرگ، از پنجره‌ی بسته به من می‌نگرد
زندگی ازدم در
قصد رفتن دارد

روحم از سقف، گذر خواهد کرد
در شبی تیره وسرد
تخت، حس خواهد کرد
که سبک‌تر شده است

در تنم خرچنگی‌ست
که مرا میکاود
خوب می‌دانم من

که تهی خواهم شد
و فرو خواهم ریخت

توده‌ی زشت کریهی شده‌ام
بچه‌هایم، از من، می‌ترسند
آشنایانم نیز
به ملاقات پرستار جوان می‌آیند!..

فهرست

فصل ۲

انتشارات کاوش



